

اینک آن جویر که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن رویر که ماه و زهره را تابان کند
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹



متشکر کامل برنامه شماره ۷۹۰ کنج حنظلور

parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن رویی که ماه و زهره را تابان کند

اینک آن چوگانِ سلطانی که در میدانِ روح
هر یکی گورا به وحدتِ سالکِ میدان کند

اینک آن نوحی که لوحِ معرفتِ کشتیِ اوست
هر که در کشتیش ناید، غرقه طوفان کند

هر که از وی خرقه پوشد، برکند خرقه فَلَک
هر که از وی لقمه یابد، حکمتش لقمان کند

نیست ترتیبِ زمستان و بهارت با شهی
بر من این دم را کند دی، بر تو تابستان کند

خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوکِ خار
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بُستان کند

هر که در آبی گریزد ز امرِ او آتش شود
هر که در آتش رود از بهرِ او ریحان کند

من برین بُرهان بگویم زانکه آن بُرهان من
گر همه شبّهست او آن شبّه را بُرهان کند

چه نگری در دیو مردم؟ این نگر کاو دم به دم
آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کند

اینک آن خضری که میرِ آبِ حیوان گشته بود
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

گر چه نامش فلسفی خود علتِ اولی نهد
 علتِ آن فلسفی را از کرمِ درمان کند

گوهرِ آینه کُست با او دمِ مزن
 کاو ازین دم بشکند، چون بشکند، تاوان کند

دمِ مزن با آینه، تا با تو او همدم بود
 گر تو با او دمِ زنی، او رویِ خود پنهان کند

کُفر و ایمانِ تو و غیرِ تو در فرمانِ اوست
 سر مکش از وی که چشمش غارتِ ایمان کند

هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
 ور بر او دانش فروشد، غیرتش نادان کند

دامِ نان آمد تو را این دانشِ تقلید و ظن
 صورتِ عینِ الیقین را علمِ القرآن کند

پس ز نومییدی بود کان کور بر درها رود
 داروی دیده نجوید، جمله ذکرِ نان کند

این سخن آبیست از دریای بی‌پایانِ عشق
 تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان کند

هر که چون ماهی نباشد، جوید او پایانِ آب
 هر که او ماهی بود، کی فکرِ پایان کند؟

گر به فقر و صدق پیش آیی به راهِ عاشقان
 شمسِ تبریزی تو را هم صحبتِ مردان کند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند

اینک آن رویی که ماه و زهره را تابان کند

پس مولانا می‌گوید که این هوشیاری یا جوی آبی که آسمان یا فضا و هر چه در آن است را اداره می‌کند، اینک هوشیارانه در اختیار انسان قرار گرفته. اینک آن جویی یعنی تا حالا این جو این هوشیاری که شامل خرد است، عشق است و شادی است، و هزار تا خاصیت دیگر که همه کائنات را اداره می‌کند، تا بحال هوشیارانه در اختیار کسی نبود، ولی انسان اگر بخواهد می‌تواند به آن هوشیاری، به آن خرد دسترسی پیدا کند. که چون ما هم جزو کائنات هستیم آن خرد زندگی اش را اداره کند.

و همینطور که می‌بینید، مولانا باز هم مسئله انسان را مطرح می‌کند که چه اتفاقی برای انسان رخ داده و آن اتفاق یک هوشیاری غیر مؤثری در انسان بوجود آورده که غیر از این هوشیاری است که کائنات را اداره می‌کند. بنابراین چون انسان از یک هوشیاری بی‌خردی که از طرف زندگی نمی‌آید، برای اداره زندگی اش استفاده می‌کند دچار مسائل و مشکلات و مخصوصاً دردهای زیادی شده، و اگر بخواهیم توضیح مختصری بدهیم آن این است که اصل ما امتداد خداست، یا هوشیاری است که وقتی وارد این جهان می‌شود، می‌تواند فکر ایجاد کند.

بنابراین چیزهای بیرونی را در این جهان بصورت فکر یا مفهوم درمی‌آورد، و در ذهنش به آنها حس وجود یا حس هویت تزریق می‌کند، و اینها چیزهایی هستند که جامعه در قسمت اول زندگی اش پدر و مادرش و خانواده به او یاد می‌دهند که چه چیزهایی مهم است. در ابتدا مثل غذا، و بعد پدر و مادرش به او همه چیز می‌دهند، و حمایتش می‌کنند، بعداً هم چیزهای بیرونی مثل پول که می‌شود با آن همه چیز را خرید، و یا دانش و باور، و هر چیز دیگری که خانواده و جامعه به او یاد داده اند که اینها برای بقا ارزش دارند، آن‌ها را تجسم می‌کند، و در ذهنش به آنها حس هویت و حس وجود تزریق می‌کند و خودش را با آنها برابر بداند، یا آنها را خودش می‌داند.

به محض اینکه این کار را می‌کند که این کار را می‌گوییم هم هویت شدن یا همانیدن آن چیزها عینک دیدش می‌شوند و در مرکزش قرار می‌گیرند و دید هوشیاری را که اول خداگونه بوده با خرد زندگی بوده عوض می‌کنند. بنابراین انسان یک دید جدید مادی پیدا می‌کند، و نوع هوشیاری اش هم عوض می‌شود، هوشیاری جسمی می‌شود. و آن هوشیاری خلا هوشیاری بگویییم حضور از بین می‌رود. پس یک چیز جدیدی می‌سازد، که از فکر ساخته شده و اسمش من ذهنی هست. و انسان هم بر حسب او می‌بیند از پشت عینک او می‌بیند در مرکزش؛ و هم خودش را یک بافت یا تصویر ذهنی می‌داند،

این جور دیدن و فرض کردن غلط است، برای اینکه از پشت عینک آن همانیدگی ها اینطوری دیده می‌شود. حقیقتاً اینطوری نیست ما از جنس فکر نیستیم، از جنس همین هوشیاری هستیم که از اول آن بودیم.

و بنابراین وقتی انسان است عینک های جدید که عینک های مادی هستند و بر حسب آنها جهان بیرونش سازماندهی می‌کند به چشمش می‌زند، و پس از آن من ذهنی را خودش می‌داند، این هوشیاری جسمی و این طور دیدن و فرض کردن اینکه من من ذهنی هستم با او باقی می‌ماند.

آن هوشیاری جسمی جویی است که بیشتر مردم را الان اداره می‌کند، مولانا این را می‌بیند و می‌داند که مردم از هوشیاری جسمی استفاده میکنند و از پشت عینک های جدید مرکزشان و هم هویت شدگی ها می‌بینند، می‌گویند که این دید غلط است. این هوشیاری برای زندگی ما ناکافی است. پس کلمه اینک را بکار می‌برد. می‌گویند اینک یعنی آن هوشیاری که خرد الهی تویش است و تمام کائنات را اداره می‌کند بجای این هوشیاری جسمی که تا حالا از آن استفاده کردی، و این همه هم درد ایجاد کردی همین لحظه می‌تواند در اختیار شما قرار بگیرد.

بارها گفتیم که امکان دسترسی به آن هوشیاری اولیه وجود دارد یعنی ما می‌توانیم از جنس همان هوشیاری اولیه بشویم و همان عینک آن را در این لحظه به چشم بزنیم به شرط اینکه به عمل تسلیم دست بزنیم، و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت، یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط؛ یک اسم دیگرش یک طرح دیگری فضاگشایی است، فضاگشایی یعنی ایجاد فضای پذیرش یعنی جا باز کردن برای یک اتفاقی الان، در ذهن شما، خودش را نشان بدهد. و فضاگشایی و تسلیم حتماً باید این دو خاصیت را داشته باشد که: شما قضاوت نکنید؛ و مقاومت نکنید.

اگر مقاومت کنید دیگر آن تسلیم نیست آن فضاگشایی نیست اگر مقاومت کنید حتماً به ذهن رفته اید، نمی‌شود هم مقاومت کرد هم تسلیم شد، از این لحاظ خیلی ها نمی‌توانند درست تسلیم بشوند و یاد نگرفتند. و قبول ذهنی که با فشار و تحمل درد صورت می‌گیرد تسلیم می‌دانند که این تسلیم نیست. در حالت تسلیم شما نباید زیر فشار مقاومت باشید یا درد باشید.

پس مولانا می‌گویند آن هوشیاری جسمی که تا حالا از آن استفاده می‌کردی که در هر سنی هستید فرق نمی‌کند این را بگذاری کنار، اینک این هوشیاری را که تمام کائنات را اداره می‌کند، چرخ سبز یعنی آسمان، همین فضا را اداره می‌کند بعلاوه محتویات فضا را، حالا می‌تواند آن تو را اداره کند. بنابراین تسلیم هوشیارانه آن جو را آن هوشیاری را در اختیار ما قرار می‌دهد و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم. می‌خواهد تلویحاً بگوید که دون شأن انسان است که از هوشیاری جسمی که توام با درد است برای اداره زندگی اش استفاده کند.

و بعد در مصرع دوم می‌گوید که اینک آن رویی، رو یعنی چهره، یعنی در دسترس شما قرار گرفته دیدن روی خدا، زندگی، چون تا حالا ما به این من ذهنی نگاه کردیم، و این من ذهنی بیرون را نشان می‌دهد و فکر کردیم این من ذهنی هستیم. من ذهنی هم روح هایی که نشان می‌دهد از مردم، من های ذهنی دیگر هست. هر من ذهنی برای هر کسی که با او ملاقات می‌کند یک من ذهنی منعکس می‌کند، با آن سر و کار دارد، نه اینکه خودش از جنس خدائیت بشود، همان هوشیاری اولیه بشود و با زندگی یا هوشیاری اصلی آن شخص رابطه برقرار کند. ولی الان می‌گوید که الان شما می‌توانید به خدا زنده بشوید، یک رویی را ببینید یعنی ببینید یعنی باید به او زنده بشویم با این چشم حسی نمی‌توانیم ببینیم.

اینک آن رویی که ماه و زهره را تابان کند؛ ماه نماد زیبایی و روشنائی و انعکاس خرد و زهره خدای شادی است، و هر دوی اینها یک انسان زنده شده به بینهایت خدا را نشان می‌دهد، می‌گوید زهره که خدای شادی است، ماه هم که نماد زیبایی است و انعکاس نور است، که هر دوی اینها از یک انسان آگاه به آن جوی اولیه ساطع می‌شود، ظاهر می‌شود، الان میسر است.

پس فهمیدیم اگر انسان هوشیاری جسمی را بگذارد کنار هوشیاری که کائنات را اداره می‌کند زندگی او را اداره می‌کند و ما هوشیارانه می‌توانیم از این عبور خرد از ما که از ما می‌گذرد و می‌ریزد و به فکر و عمل مان و تمام وجودمان را اداره می‌کند آگاه بشویم. در آن موقع ما خدای شادی یعنی مرتب شادی بی سبب زندگی را منعکس می‌کنیم، می‌تابانیم به جهان و همینطور خرد زندگی را هم مثل مولانا می‌تابانیم به جهان. می‌گوید هر دوی اینها الان ممکن است.

چرا مردم از این هوشیاری ای و تاباندن خرد و شادی استفاده نمی‌کنند؟ برای اینکه خودشان را من ذهنی می‌دانند، و هوشیاری جسمی را هم تنها هوشیاری می‌دانند. بنابراین انگیزه فکر و عمل شان دردهای شان است، مثل خشم شان، مثل کینه شان، مثل رنجش شان، یا زیاد کردن همانیدگی شان آن عینک هایی که جلوی هوشیاری در مرکزشان هست انگیزه فکرشان آنها هستند، و هر چه بیشتر بهتر شعارشان است. تمام فکر و ذکر من ذهنی این است این همانیدگی ها را نگه دارم و زیادتر کنم، از جمله از این همانیدگی ها دردهای ما هست، برای یک من ذهنی دردها هم اقلام بسیار با ارزشی هستند ولی از دید زندگی هیچ ارزشی ندارند. درست است؟ این یک بیت. بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن چوگانِ سلطانی که در میدانِ روح

هر یکی گورا به وحدتِ سالکِ میدانِ کند

سالک یعنی رونده راه خدا یا حقیقت، یعنی کسی که از ذهن می‌خواهد حرکت کند برود به خدا زنده بشود، و برای این

کار باید تمام عینک های مرکزش را بردارد، یا همانیدگی ها را بشناسد و بیندازد، می گوید که: همین الان یک چوگان خداگونه؛ سلطانی یعنی مربوط به سلطان؛ عبارت دیگر می گوید خدا با چوگانش می خواهد هر روح را، هر هوشیاری را در صورتی که خودش را گوی کند یعنی توپ کند، برای وحدت با او روانه میدان می کند.

پس بنابراین ما هیچ نگرانی نداریم. شما هر کسی باشید در هر مرحله ای از زندگی باشید، این لحظه خدا می خواهد با چوگان خودش در صورتی که فضا را باز کنید، در اطراف اتفاق این لحظه، روح شما را هوشیاری شما را هل بدهد، هل حول بدهد هل بدهد ببرد با خودش یکی کند، یا به بینهایت خودش زنده کند یا شما را تبدیل کند. یعنی هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور زنده با بینهایت عمق تبدیل کند.

پایین می گوید که این انتخاب که یک کسی بعنوان من ذهنی بخواهد من ذهنی اش را نگه دارد، دردهایش را نگه دارد، جزو انتخاب های ما نیست. یعنی ما نمی توانیم بمانیم در ذهن و به هوشیاری جسمی ادامه بدهیم. و توی این بیت واضح است که قانون قضا را مطرح می کند. یعنی این لحظه این جویی که هوشیاری که تمام کائنات را اداره می کند ما را هم چه بخواهیم چه نخواهیم اداره می کند. یک اتفاقی برای ما بوجود می آورد و انتظارش این است که ما عاقل باشیم بیاییم در اطراف این یک فضا باز کنیم، و آن اتفاق مناسب این لحظه ماست، و این اتفاق برای این است که ما فضا را باز کنیم، و خرد آن فضای باز شده به ما نشان بدهد که ما با چی هم هویت هستیم، و آن هم هویت شدگی را بیندازیم، و در عین حال که دست و پای من ذهنی نداریم.

گوی یا توپ گرد است توپ گرد نماد انسانی است که می گوید من نمی دانم من دست و پا ندارم، برعکس من ذهنی که می گوید که من همه چیز را می دانم، تصمیم می گیرم، مقاومت می کنم، قضاوت می کنم، با چیزهای آفل باز هم هم هویت می شوم، هر چه را که می دانم همه را عمل می کنم، با اتفاق این لحظه را هم که قضا یعنی ذهن و فکر الهی بوجود می آورد مخالفت می کنم و درد می کشم، انسان من ذهنی. پس شما این بیت را قبلاً بارها شنیده اید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، روز نَفَخْتُ پذیر

کار او کُنْ فیکُون ست، نه موقوفِ علل

یعنی خدا در این لحظه تعیین می کند با قانون قضا و قدر چه اتفاقی برای شما بیفتد، و شما فضا را باز می کنید. فضای باز شده دارای خرد است و شما از جنس آن فضای باز شده هستید. و وقتی از جنس فضای باز شده هستید دیگر دست و پای من ذهنی را ندارید، نمی گوید من می دانم، بنابراین گوی شدید چون گوی می غلتد می رود. من ذهنی می گوید می دانم و مقاومت می کند نمی رود، می شکند، بیشتر من های ذهنی شکسته اند، آره برای اینکه مقاومت کرده اند.

پس شما از خودتان بپرسید همین دو بیت را که من آیا از این جویی که کائنات را اداره می‌کند آگاه هستم؟ آیا من هر لحظه مثل ماه، ماه شب چهارده خرد زندگی را می‌تابانم و این خرد به فکر و عملم می‌ریزد؟ آیا من شادی بی سبب دارم مثل زهره خدای شادی، شادی را در این جهان می‌تابانم و خودم هم استفاده می‌کنم، آیا من شادم و این شادی از اعماق وجود من می‌جوشد می‌آید بالا؟

و اینکه با این بیت این لحظه این اتفاق افتاده خدا می‌خواهد من فضا را باز کنم و با چوگانش مثل توپ گرد من را بزند من دارم این کار را می‌کنم؟ یا مقاومت می‌کنم؟ آیا من می‌دانم که در میدان روح هستم؟ آیا من می‌دانم که خدا می‌خواهد من سالک میدان بشوم الان میدانی که او من را هل می‌دهد جلو، اگر گوی نیستم اگر بسوی وحدت نمی‌روم، وحدت با او، اگر کارهایی می‌کنم که ایجاد تفرقه می‌کند بوی جدایی از آن می‌آید، من در من ذهنی هستم؛ من این دو تا بیت را انجام نمی‌دهم.

هر بیستی از مولانا را که ما می‌خوانیم اینجا شما باید ببینید که این بیت به شما چجوری اعمال می‌شود و شما این بیت را اجرا می‌کند اصلاً می‌فهمید چه می‌گوید؟ اگر اجرا می‌کنید، اگر اجرا نمی‌کنید باید مسئول غم‌هایی بشوید که خودتان آگاهانه یا ناآگاهانه برای خودتان بوجود می‌آورید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم به دم / این بود معنی قد جفّ القلم

معنی این اصطلاح که خدا زندگی ما را در این لحظه می‌نویسد این است که ما چون خیلی کارهایی که انجام بدهیم را نمی‌دهیم برای اینکه آشنا نیستیم، در نتیجه افعال ما، کارهای ما غصه‌های دم به دم ما را بوجود می‌آورند، نه که خدا می‌خواهد ما غصه بخوریم. اما بیت بعد قبل از اینکه بیت سوم را بخوانم چند تا بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم تا این بیت را خوب بفهمید، قبلاً خواندیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

نعره لاضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان

صولجان هم یعنی همین چوب، چوب، چوگان، گوی هم گوی است. می‌گوید که این بیت موقعی در شما کار می‌کند که شما وقتی فضا باز شد، وقتی او هوشیاری شما را به جلو هل می‌دهد و هم هویت شدگی شما را به شما می‌شناساند، شما بگویید من از انداختن این ضرر نمی‌کنم، و این نعره خیلی واضح و بلند باشد که از شما می‌آید بیرون. لاضیر یعنی من ضرر نمی‌کنم با انداختن هم هویت شدگی من ضرر نمی‌کنم، بطوریکه که این بگوش آسمان یعنی خدا برسد، خدا بفهمد که شما دارید کار می‌کنید، نعره لاضیر بشنید آسمان و در نتیجه این من ذهنی که یک چرخ دائماً در حال تغییر است، مثل گوی

بشود، توپی بشود که بشود زد و رفت. پس خدا می‌تواند این من ذهنی ما را با یک چوب بزند و ببندازد. چرا نمی‌زند؟ برای اینکه ما نمی‌گذاریم.

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورت گویی غلطان درآمد.
 پس هر لحظه شما باید امتحان کنید ببینید در خودتان حواستان هم به خودتان است این هم هویت شدگی شما بصورت یک گو زده می‌شود از شما می‌افتد، دردهای شما می‌افتد یا نمی‌افتد؟ اگر نمی‌افتد درست کار نمی‌کنید. وقتی هم هویت شدگی می‌افتد یک درجه شما به او نزدیک تر می‌شوید. یادمان باشد گفت به وحدت یعنی تمام اتفاقات می‌افتد که ما از این جدایی که در ذهن مان از خدا داریم این جدایی برطرف بشود. و تا این عینک ها را برنداریم برطرف نمی‌شود و ما با او یکی بشویم دوباره هوشیارانه، وقتی تمام عینک ها برداشته شد با او متحد شدیم یکی شدیم دوباره عمق مان بینهایت خواهیم شد.

گفتیم خدا دو تا خاصیت دارد یکی بینهایت است یکی ابدیت، بینهایت بصورت بینهایت فضا داری در مرکز ما یا بینهایت عمق تجربه می‌شود. و ابدیت هم آگاهی از این لحظه ابدی است. یعنی جاودانگی. این دو تا جنس ما را هم تعیین می‌کنند، جنس ما این نیست که ما من ذهنی داشته باشیم و شکستنی بشویم و مردنی بشویم. پس از مدت کوتاهی اقامت در ذهن ما باید هوشیارانه برگردیم با او یکی بشویم، و بینهایت او و ابدیت او را به ثمر برسانیم و گر نه هنوز توی ذهن زندانی هستیم. و یک به اصطلاح رباعی بگوییم حالا یا دو بیت از خیام بخوانم

خیام، رباعیات

ای رفته به چوگان قضا همچون گو

چپ می خور و راست می رو و هیچ مگو

چوگان قضا یعنی خدا در این لحظه یک اتفاقی برای ما بوجود می‌آورد و ما را بصورت گوی می‌زند، این هوشیاری ما را می‌زند، هوشیاری ما موقعی گوی می‌شود که فضاگشایی کرده باشیم و از جنس او شده باشیم. ولی چون ما فضاگشایی بطور کامل نمی‌کنیم، این چوگان را چپ می‌خوریم. یعنی یکی کاملاً فضاگشایی می‌کند تسلیم کامل بشود، خوب خیلی آسان می‌شود کار، ولی چون در ما یک مقدار مقاومت وجود دارد، و قضاوت وجود دارد کامل نمی‌توانیم تسلیم بشویم، این چوب خدا به ما درست نمی‌خورد، بخاطر اینکه ما درست نمی‌ایستیم.

می‌گوید اگر هم چپ خوردی تو راست برو، یک درد آمد که تو انتظارش را نداشتی یک چیزی از تو همین الان گرفته شد، بدان که این چوب خداست، دارد به تو می‌گوید که تو هم هویت شده بودی، آگاه شو، این را رها کن؛ شکایت نکن. اگر چپ بخوری و چپ بروی یعنی شکایت می‌کنی و ناله می‌کنی ای خدا این را چرا از من گرفتی، بیچاره شدم، بدبخت شدم،

چرا من؟ اگر از این حرف ها بزنی شکایت و رنجش و خشم نشان چپ رفتن است. هر اتفاقی شما را باید جلو ببرد چپ میخورد و راست می رو هیچ چیز مگو یعنی با ذهن ت مگو.

خیام، رباعیات

کانکس که تو را فکنده اندر تک و پو او داند و او داند و او داند و او

دارد تأکید می کند، می گوید آن کسی که یعنی خدا، تو را به این تکاپو انداخته؛ یعنی آورده ما را هم هویت کرده الان هم هویت شدگی ها را از ما می گیرد و شما بعضی موقع ها متوجه می شوید تسلیم می شوید، بعضی موقع ها شکایت می کنید ناراحت می شوید به تکاپو انداخته به جنب و جوش انداخته، چه شما شکایت کنید چه شکر کنید، بگوئید خدایا شکر که شما دارید از من می گیری، من را آگاه می کنی، بستگی به شما دارد. صبر و شکر و شکایت قاطی شده، ولی این را بدان که فقط او می داند چکار دارد می کند.

تو بعنوان من ذهنی نمی دانی، پس او داند او داند و او داند و او؛ باید شما را بتواند هر چه بیشتر به تسلیم دعوت کند که من نمی دانم. بنابراین شکایت و خشمگین شدن و رنجیدن و رنجش ها را کوبیدن آن هم از دست خدا به آخر می رسد، یا از دست مردم، چون شما می گوئید خدا دارد می کند این کار را، چرا می کند؟ برای اینکه من هم هویت شدگی دارم. همه را می کند؟ بله، یک نفر نیست که نکند، همه باید از من ذهنی بروند، هر کسی دردهای خودش را دارد. شما کسی را می شناسید با ذهن هم هویت شده باشد، ولی درد نداشته باشد و از روی بی اطلاعی ناله نکند؟ نمی بیند که.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۰

آنکس که این چوگان خورد، گوی سعادت او برد

بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او

هر کسی که هوشیارانه این چوگان را بخورد، اعتراض نکند، شکر کند فضا را باز کند رضایت داشته باشد، او سعادت مند می شود. و اگر مثل توپ، توپ گرد، گوی، بی پا و بی سر بشود یعنی بگوید نمی دانم و شکایت نکند. یادمان باشد شکایت کردن و قضاوت کردن و مقاومت کردن نشانه ی دانستن است. شاید هیچ چیز بیشتر از اینکه ما می گوئیم می دانیم به ما ضرر نمی زند. وقتی می دانیم یعنی من یک تعداد فیلتر یا عینک دارم از پشت اینها می بینم و به شما می گویم چکار باید بکنید چکار باید کرد، و این عینک ها عینک های مظلومیت هم دارم و هست، شکایت می کنم که عینک هایی دارم که می گوید این باید باشد، و من ذهنی عینکی به نام آفلین ندارد که بگوید من آفلین را دوست ندارم، همه آفلین هستند، یعنی چیزهای گذرا. اگر من ذهنی می دانست که چیزهای گذرا را نباید دوست داشته باشد دیگر با آن هم هویت نمی شد، پس من ذهنی نمی داند که چیزهای گذرا می گذرند. و بنیانش روی هوا است. و مثل شن های روان دارد می ریزد، ولی

خودش را خیلی پایدار و باثبات می‌داند. غلط است این دید، پس بعنوان هوشیاری تسلیم شده بی پا و سر می‌رویم و دل ما بسوی کوی او می‌رود، یا دائماً گرد کوی او گرد محور او می‌چرخد، بسوی او می‌رود، حالا هر جور که شما می‌گویید. و این بیت هم قبلاً خواندیم بارها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش‌چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

پس خدا به ما نگاه می‌کند، شما نگوئید با ما کاری ندارد ما را فراموش کرده، هر کسی زیر ذره‌بین زندگی است، و به فراخور حال فعلی اش که چقدر هم هویت شده است اتفاق بوجود می‌آورد، و اگر تسلیم بشویم ما کُن فکان حکم کُن فکان یعنی بشو و می‌شود آره، وضع ما را عوض می‌کند. و مولانا می‌گوید: در مکان و لامکان، یعنی اینکه چه هم هویت شدگی را من الان باید بیندازم: مکان، جسم، یعنی فرم من، این فرم من اصلاً بدن من چجوری بشود، وضعیت مالی من چجوری بشود، رابطه ام با همسر چجوری بشود اینها همه مکان است، فرم است.

لامکان قسمت فضای گشوده شده ماست، که گفتیم خدا می‌خواهد به اندازه خودش بکند. البته هیچ وقت به اندازه او نمی‌شویم ما امروز هم در غزل داریم مرتب عمیق تر می‌شویم، عمیق تر می‌شویم هیچ موقع به اندازه او نمی‌شویم، ولی بینهایت خودمان را داریم. پس بنابراین او چوگان می‌زند و حکم بشو و می‌شود را در حالیکه تسلیم هستیم اجرا می‌کند، و کار ما بستگی به کُن فکان دارد، بستگی به شکایت و اقدامات من ذهنی ندارد. یعنی تغییر وضعیت های بیرونی شما و وسعت درونی شما بستگی به این ندارد که شما در این لحظه چی قضاوت می‌کنید، چقدر شکایت می‌کنید، چقدر بالا و پایین می‌پرید، چه واکنشی نشان می‌دهید، از کی یک چیزی می‌پرسید، یا چه چیزی در گذشته یاد گرفتید، توجه می‌کنید؟ بستگی به کُن فکان دارد یعنی او بشو و می‌شود.

برای این کار باید شما فضا را باز کرده باشید. درست است؟ و امروز بعداً خواهیم گفت الان هم عرض می‌کنم خدمت تان برای این کار هر کسی باید تمرکزش روی خودش باشد، نمی‌شود تمرکز ما روی یکی دیگر باشد و آن موقع چوگان حکم کُن فکان روی ما کار می‌کند، شما باید حواستان به خودتان باشد، ببینید که او چی بوجود می‌آورد، چجوری شما را می‌زند، چجوری باز می‌کند فضا را، چی را الان در درون شما به شما نشان می‌دهد، دارد روی شما کار می‌کند، شما نمی‌توانید بروید روی یکی دیگر کار کنید، و بی‌خبر باشید از خودتان و آنهم بگوید اتوماتیک من را درست می‌کند، همچون چیزی نمی‌شود. باید شما زیر نورافکن بر نور خودتان باشید هر لحظه بدانید چه اتفاقی می‌افتد. پس در مکان و در لامکان یعنی وضعیت های بیرونی و اندازه فضای درون، این خدا است که کار می‌کند و تعیین می‌کند چجوری باید بشود. شما باید در حال پذیرش اتفاق این لحظه یا تسلیم باشید. بله بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست

هر که در کشتیش ناید، غرقه طوفان کند

مولانا می گوید که: الان ما آن نوح را می توانیم ببینیم. در اینجا نوح رمز خداست، می دانید که نوح کشتی ساخت و دریا طوفانی شد و یک عده ای رفتند توی کشتی او نجات پیدا کردند. و مولانا بعنوان تمثیل از آن استفاده می کند، و این می تواند فقط تمثیل باشد. ممکن است یکی بگوید واقعاً طوفان نوح بوده یا نبوده؟ اصلاً مهم نیست. مهم این است که تمثیلش در مورد زندگی ما درست است، چجوری درست است؟ وقتی ما می آییم به این جهان و هم هویت می شویم با چیزها و اینها عینک دید ما می شوند، و ما بر حسب این دیدهای هم هویت شدگی زندگیمان را سازماندهی می کنیم، چون این عقل درست نیست، بارها هم صحبتش را کردیم، اتفاقات ناگوار پیش می آید.

برای اینکه زندگی طرحش این است که این عینک ها را از شما بگیرد، و شما چسبیدید. در نتیجه درد پیش می آید، آن عینک ها در حال از بین رفتن هستند مخصوصاً زندگی می خواهد اینها از بین بروند، برای اینکه اینها عینک دید شما هستند. تا زمانیکه شما با این عینک ها می بینید دوباره با آن دید اولیه که دید خداگونه شماست نخواهید دید. و مردم این دیدها را از دست نمی دهند. در نتیجه طوفان در زندگی شان برپا می شود، همینطوری که انسان چه مرد چه زن بزرگ می شود، هم هویت می شود با دانشش با بدنش با زیبایی اش با موهایش، با صورتش، با همسرش، با بچه اش، با اتومبیلش، با خانه اش، با پولش با مقامش با نقشش با اینها همه هم هویت می شود. با هر چه هم هویت بشود دید آن را پیدا می کند و این کار موجب درد می شود. خیلی موقع ها اتفاقات ناگوار گفته بوجود می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، که نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون

عقل جزوی یعنی عقل همین من ذهنی عقل این دیدها، در جهان بیرون گاهی موفق می شود، گاهی سرنگون می شود و موفق نمی شود، اما مصون از اتفاقات ناگوار نیست. فقط عقل کلی است که تمام کائنات را اداره می کند، و می تواند امروز هم مال ما باشد آن ایمن از ریب المنون هست. تا زمانیکه با آن خرد ما عمل نمی کنیم حوادث ناگوار اتفاق خواهد افتاد. و الان می گوید که: این نوح یعنی خدا یا زندگی و کشتی اش یک فضای یکتایی است، شما از ذهن می آید بیرون، از این طوفان، البته این که بگوییم طوفان چیست فکر نمی کنم لازم باشد، چون هر کسی در زندگی اش اگر سی تا چهل سالش است دچار طوفان شده. به آن می گوید که نوح یعنی خدا فضای یکتایی اش را برای تو همین الان درش را باز کرده، اینک آن نوحی، که کشتی اش لوح خرد کل است. یعنی اگر بروی آنجا مجهز به خرد الهی خواهی بود.

عقل کل می شود عقل تو، لوح یعنی صفحه اگر بروی آنجا از روی این صفحه خرد الهی که ذهن نمی تواند بخواند، تو ایمن خواهی بود از این طوفان ها. پس باید عینک هایت را برداری. به محض اینکه عینک ها را برداری توی آن کشتی هستی. شما نیاید با ذهن بگویید که کو کشتی پله اش کو، من پایم را بگذارم روی پله بروم توی کشتی. نه کشتی ای وجود ندارد، این نمادین است. اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست؛ یعنی خدا، هر که در کشتیش ناید، هر انسانی که تصمیم بگیرد به این فضای یکتایی نرود و توی ذهن بماند غرقه طوفان کند، در این طوفان من ذهنی چه فردی چه جمعی غرق خواهد شد، توجه می کنید؟

و در این میان اگر یادتان باشد در دفتر سوم مخصوصاً آخر داستان فیل بله مولانا توضیح می دهد که نوح به پسرش می گوید که: پسر جان بیا سوار کشتی بشو، و پسرش که مقاومت دارد، می گوید: بابا جان من کی تا حالا به حرف تو گوش کردم الان گوش کنم، چرا این قدر خودت را خسته می کنی و حرف های بیهوده می زنی. و من دارم می روم بالای آن کوه و منظور از آن کوه یعنی بزرگ ترین فکری که در عالم هست، یعنی من دلم می خواهم توی ذهنم بمانم.

و این سمبلیک معنی اش این است که شما وقتی سوار کشتی می شوید نباید یکی دیگر را هم سوار کنید. که نه همسر من هم باید بیاید برویم کشتی نوح اگر نمی آید، من نمی آیم بچه هایم هم بیایند. نه، این کشتی نوح سمبلیک است. کشتی واقعی بیرونی نیست که بگویید من باید همسرم را ببرم و بچه هایم را ببرم. اصلاً آنها باید باید جلوتر از من بروند. همچون چیزی نیست. این کشتی آنطوری نیست این کشتی یکتایی است، فقط خودت اگر تمرکز روی خودت داشته باشی می توانی بروی، نمی توانی دیگران را ببری، ولی باید بروی، اگر نیروی بدان که طوفان حوادث زندگی در ذهن طوفان روابط با دیگران، طوفان از بین رفتن هم هویت شدگی ها و جنبه های مختلف این طوفان، یعنی هر چیزی که با آن ما هم هویت هستیم در ایجاد طوفان کمک خواهد کرد. پس ما در طوفان غرق خواهیم شد.

کما اینکه اگر شما خودتان هم نباشید آدم هایی را می شناسید که در زندگی شان واقعاً گیج شده اند، نمی دانند چکار کنند. با یک تعداد دیده ها هم هویت هستند نمی توانند غیر از آن ببینند، آنها را نمی توانند بردارند، اصلاً نمی دانند باید بردارند، نمی دانند هم هویت شدگی چیست. ولی هر هم هویت شدگی طوفان ایجاد می کند، دردها هم هوشیاری شان را پایین آورده، راه را بلد نیستند. می روند پیش روانشناس می گویند چکار کنیم؟ آن هم ممکن است چند تا قرص بدهد و قرص بیشتر هوشیاری شان را می آورد پایین، گیج می شوند اصلاً نمی دانند چه هست. کسی که دچار ترس باشد، دچار خشم باشد، دچار رنجش باشد، کینه داشته باشد دنبال انتقام جویی باشد دنبال ضرر زدن به دیگران باشد ضرر زدن به خودش باشد این آدم گیج می شود.

حالا بقیه اش را نمی‌گوییم، مثلاً دچار حرص باشد، دچار قدرت طلبی باشد، دچار بیماری کنترل دیگران باشد، حواسش به خودش نباشد، یعنی این قدر گیج باشد، منگ باشد در عین حال بخواهد مردم را هم درست کند. اگر درست نکند فکر می‌کند که وظیفه اش را انجام نداده یک همچون چیزی، کم است و این زندگی چیست نمی‌توانم همسرم را کنترل کنم، کنترل هم یک عینک است، می‌توانید بردارید.

شما الان با این بیت به خودتان نگاه کنید. می‌گویید که: من تصمیم گرفته‌ام که این کشتی ذهن را که غرقه طوفان خواهد شد و تا حالا هم شده، یعنی اگر شما چهل سالتان است نمی‌شود این طوفان را تجربه نکرده باشید، من حاضرم سوار کشتی یکتایی بشوم یا هنوز می‌خواهم توی ذهن اقامت کنم؟ آیا من می‌دانم که اگر توی ذهن بمانم غرقه طوفان خواهم شد یا نمی‌دانم اگر نمی‌دانم بدانم، هر چه زودتر بدانم بهتر است آدم در هفت سالگی بداند خیلی بهتر است تا اینکه در ده سالگی بداند. بله این هم آیه قرآن است می‌گوید:

قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱۳

« وَحَمَلْنَا عَلَىٰ ذَاتِ الْأَوَّاحِ وَدُشْرٍ »

« او را بر آن کشتی که تخته‌ها و میخها داشت سوار کردیم. »

یعنی کشتی نوح و شاید میخ در اینجا نماد همین اتصال ما به زندگی باشد، میخ‌هایی که ما می‌گوییم، چنان عمقی پیدا می‌کنیم در بعضی جنبه‌ها که نمی‌شود ما را کند از فضای یکتایی بر نمی‌گردیم. به هر حال کشتی نوح نماد فضای یکتایی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

هر که از وی خرقه پوشد، بر کند خرقه فلک

هر که از وی لقمه یابد، حکمتش لقمان کند

لقمان در واقع نماد انسان زنده شده به بینهایت اوست و به خرد اوست، پس لقمان باز هم نماد انسان کامل است. انسان خاصی نیست که شما بروید دنبالش بگردید. می‌گوید که هر کسی که این لباس هم هویت شدگی را در بیاورد و لباس حضور بیوشد در اینصورت یک مزایایی پیدا می‌کند. به محض اینکه ما فضا را باز می‌کنیم، در آن لحظه که فضا را باز می‌کنیم برای یک لحظه خرقه من ذهنی را می‌کنیم، خرقه آن را می‌پوشیم، بعد متوجه می‌شویم که این هوشیاری جدید این لباس جدید که پوشیدیم خیلی زیباتر از قبلی بود.

پس هر کسی بیاید در این لحظه فضا را باز کند به او زنده بشود و لباس او بیوشد خرقه او را بیوشد، خرقه من ذهنی را می‌کند. فلک در اینجا خرقه ای است که در اثر تغییر ذهن بوجود می‌آید، توجه می‌کنید که ذهن ما مرتب تغییر می‌کند، فکرهای ما مرتب پشت سر هم تغییر می‌کنند. از تغییر این فکرها است که من ذهنی بافته می‌شود، این خرقه یا بگوییم



کت، کتی که می پوشیم ما، لباسی که می پوشیم در اثر تغییر فکرها مال فلک چرخنده است، یعنی ذهن است. می گوید هر کسی از خدا خرقة بگیرد این خرقة ای که در اثر چرخش فکرها به تن ما به تن هوشیاری نهاده می شود کنده می شود. هر که از وی خرقة پوشد بر کند خرقة فلک؛ هر کسی از او غذا بگیرد یعنی در فضای گشوده شده خرد زندگی را بگیرد، عشق زندگی را بگیرد، شادی بی سبب زندگی را بگیرد، برکت زندگی را بگیرد، لقمه یعنی غذا دیگر، اینها غذاهای هوشیاری روح ماست. غذای هوشیاری ما تأیید بیرون نیست.

پس هر کسی که فضا را باز کند در اطراف این لحظه بجای اینکه از اتفاق بخواد غذا بگیرد از فضای گشوده شده بخواد غذا بگیرد حکمتی که از طرف خدا می آید می گوید آن را لقمان می کند، لقمان هم که پر خرد ترین انسان روی زمین است انسان کامل است.

حالا باز هم سؤال می کنیم از خودمان آیا من تا حالا تسلیم کامل شده ام؟ خرقة زندگی را پوشیدم؟ تا حالا از جنس زندگی هوشیارانه بودم؟ و یک لحظه این خرقة یا لباس من ذهنی را کندم؟ بوده تا حالا یک لحظه من از جنس من ذهنی نباشم؟ دردهایم هم تعطیل بشود؟ نبوده؟ پس شما تسلیم نشدید.

آیا تا حالا شده خرد زندگی هوشیارانه در حالیکه من نگاه می کنم اعتراض نمی کنم، قضاوت نمی کنم، مقاومت نمی کنم، به فکر من بریزد؟ به عمل من بریزد؟ یک دفعه هم نبوده؟ آیا تا حالا من حس کردم که ولو یک لحظه خردمندم؟ یا همیشه گیج و منگ و یک انسان پر از دردی بودم که در فکر هایش گم شده، همیشه من ذهنی بودم؟

شما سوال کنید از خودتان این ابیات برای این می گوید دیگر، که شما سوال کنید، پس شما باید از او لقمه بگیرید این کار با تسلیم صورت می گیرد با تمرکز روی خود، فضاگشایی، دیدن اتفاق این لحظه، این شما را بصورت حضور ناظر تماشاگر ذهنتان می کند، متوجه می شوید که شما ذهن نیستید، فکرهای تان در یک جای دیگر بنام ذهن اتفاق می افتد، و شما در کنترل آنها می توانید باشید، و شما بصورت حضور ناظر ولو یک لحظه لقمان شدید.

*** پایان قسمت اول ***

می‌گوید که؛ از مثنوی چند بیت می‌خوانم ما بفهمیم که کسی که از خدا لقمه نگیرد در این لحظه از کجا لقمه می‌گیرد؟ از بیرون. و اگر کسی من ذهنی دارد این همه عینک دارد در مرکزش، و هوشیاری جسمی دارد، حتماً غذا از بیرون می‌گیرد، منظورم غذای روانشناختی است نه غذای خوردنی، البته که ما غذا از بیرون می‌خوریم، غذای روانشناختی غذایی است که من ذهنی می‌خواهد؛ مثل تأیید؛ مثل توجه؛

مثل می‌گوییم از من قدرشناسی کنید بگویید من مهم هستم مثل اینکه مردم بگویند ما مهم هستیم ما هم قبول کنیم، مهم هستیم اعتبار مردم، احترام مردم، که من هم پذیرفتن و دعوت می‌کنند خانه‌هایشان می‌گویند برو صدر مجلس، پس من آدم حسابی هستم. اینها چی هستند؟ اینها غذاهای روانشناختی هستند که من ذهنی احتیاج دارد. و این بخاطر مرض گل‌خواری ماست، بعلمت اینکه در مرکزمان هم هویت شدگی داریم و از آن جنس در مرکز ما هست. بنابراین چند بیت از دفتر دوم می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰

چون کسی کو از مَرَضِ گِلِ داشت دوست

گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست

می‌گوید وقتی کسی بخاطر مرض هم هویت شدگی که در مرکز هست، با چیزهای بیرونی هم هویت شده، گل‌خوار شده! تمثیل می‌زند قدیم مردم بعضی موقع‌ها گل می‌خوردند خاک برمی‌داشتند می‌خوردند، و این تمثیل را می‌گوید که کسی که هوشیاری ای که انسان است ولی هم هویت شده و همان چیزهایی که گفتم از بیرون می‌خواهد؛ مثل تأیید و توجه و این از مرضش است.

هر کسی غذاهای من ذهنی یا غذاهای روانشناختی از بیرون می‌خواهد برای من ذهنی، این آدم ولو اینکه بخاطر دید این عینک‌ها فکر کند که این غذای من است، چون هر کسی که فکر می‌کند همین من ذهنی است، من ذهنی آن غذاها را دوست دارد که، می‌گوید من که این من ذهنی هستم اینها هم غذاهای من هست می‌گوید من اینها را دوست دارم، دوست دارم مورد تأیید باشم توجه باشم، به من بگویند جوانی، قوی هستی، دانشمند هستی، در اینصورت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱

قوتِ اصلی را فراموش کرده است

قوت یعنی غذا، قوت نیست‌ها، قوت است، بنابراین غذای اصلی را که خرد زندگی است موقع فضاگشایی به ما می‌رسد لقمه ای است که از آموز می‌گیریم آن را فراموش کرده اگر یک کسی را داشته باشیم که من ذهنی داشته باشد، دائماً به فکر غذاهای روانشناختی بیرون باشد، به هیچ وجه دنبال خرد زندگی، آرامش زندگی، شادی زندگی، برکت زندگی، عشق

زندگی نیست که از آنور می‌آید، بلکه خوشی‌های بیرونی را می‌خواهد. بنابراین این آدم دنبال گل خواری است، یعنی همان چیزهایی است که باید از هم هویت‌شدگی‌ها بگیرد. بنابراین غذای اصلی را فراموش کرده و روی در قوت یا غذای بیماری آورده است، یعنی هر غذایی را که بیماریش ایجاب می‌کند آن را می‌خواهد بخورد. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲

نُوش را بگذاشته، سَم خورده است

قُوتِ عَلْتِ را چو چَرِبِش کرده است

چربش یعنی روغن؛ قدیم فکر می‌کردند روغن یک چیز مفید است که الان ما نمی‌خوریم، می‌گوییم چاق می‌کند، برای همین می‌گوید چربش. می‌گوید عسل را؛ نوش یعنی عشق انگبین، عسل را بگذاشته، عسل نماد تمام آن چیزهایی است که از آنور می‌آید، از طرف خدا می‌آید در این لحظه با فضاگشایی ما، سم هم همان چیزهایی است که از بیرون می‌آید مثل تأیید و توجه مردم، بنابراین غذایی زندگی را گذاشته سم بیرونی را می‌خورد، و غذایی را که مرضش ایجاب می‌کند دنبالش برود، فکر کرده این تقویت‌کننده است ویتامین است، انسان را سالم می‌کند.

آیا شما فکر می‌کنید که این تأیید و توجه و تمام آن چیزهای خوشی و اینهایی که ما از بیرون می‌گیریم اینها واقعاً ویتامین هست؟ ما را سالم تر می‌کند؟ نه. اینها با دیدهای مرض‌گونه ما، با مرکز هم هویت شده ما اینطوری تقویت‌کننده به نظر می‌آیند، اینها مضر هستند. انگار آدم یک سری غذا بخورد فکر کند اینها خیلی مفید هستند، که ما هم می‌خوریم دیگر غذاهای چرب می‌خوریم شیرین می‌خوریم، فکر می‌کنیم اینها خیلی خوشمزه و تقویت‌کننده است و اینها ما را چاق می‌کند یا مریض می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

قُوتِ اصْلِیِّ بَشَرِ نَورِ خِداست قُوتِ حیوانیِ مَر او را ناسزاست

پس غذای اصلی بشر نور یا هوشیاری است که از آنور می‌آید، وقتی فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه این فضای گشوده شده در اثر گشایش فضا و مقاومت صفر و قضاوت صفر از آنور دم ایزدی می‌آید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

علل بیرونی، پس در اثر فضاگشایی دم ایزدی می‌آید و غذای اصلی ما این دم ایزدی که در مقاومت صفر وارد چهار بعد ما می‌شود و این نور خداست. و قوتی که ما از بیرون می‌گیریم، یعنی غذایی که با هوشیاری حیوانی از بیرون می‌خواهیم، می‌خواهد بگوید هوشیاری من ذهنی خیلی شبیه هوشیاری حیوانی است، منتها بارها مولانا گفته درست است که ما سعی

می‌کنیم حیوان بشویم، ولی هیچ موقع یک حیوان نمی‌توانیم بشویم. ما مجبوریم سعود کنیم، یعنی ما بعنوان هوشیاری از این من ذهنی یا ذهن باید برویم بالا، پایین تر یعنی آن مراحل که گذرانیدیم نمی‌توانیم برگردیم. نه می‌توانیم به هوشیاری حیوانی برگردیم؛ نه می‌توانیم به هوشیاری درختی برگردیم؛ نه می‌توانیم جامد بشویم. ما رو به بالا داریم. بنابراین برگشتن و غذا خواستن از مراحل قبلی برای ما قدغن است. حیوان به طبیعت نگاه می‌کند، و ما نباید به بیرون نگاه کنیم. خلاصه هر چی که بعنوان غذای روانشناختی خوراک من ذهنی برای من ذهنی مان از بیرون می‌گیریم، در عوض این یکی غذا که از زندگی می‌آید از این غفلت می‌کنیم، اینها برای ما ناسزا است، مریض می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۴

لیک از علت درین افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل

همه باید توجه کنند ما بعلت مریضی مرکزمان بعلت هم هویت شدگی به این کار افتاده ایم، مرکز ما می‌تواند خداگونه بشود ولی چون هم هویت شدگی تویش هست اینطوری شدیم به بیرون نگاه می‌کنیم. با هر چیزی که هم هویت شده هستیم در مرکزمان از پشت عینک آن می‌بینیم، آن را می‌خواهیم حفظ کنیم زیاد کنیم، از آن می‌خواهیم زندگی بگیریم با حرص و اشتیاق من ذهنی می‌خواهم برویم بسوی آن، هر چیزی که از آن جنس باشد توجه ما را جذب می‌کند ما می‌رویم به طرفش و این کار قدغن است، اسمش مریضی است. هر کسی باید بداند بعلت مریضی مرکزش توی این کار افتاده و اگر این مریضی برطرف بشود این هم هویت شدگی‌ها بیفتد خداگونه می‌شود.

پس از مریضی است که روز و شب یعنی هر لحظه ما علاقه داریم از آب و گل یعنی بیرون غذا بخوریم. از هم هویت شدگی هایمان که در بیرون ما می‌بینیم از آنها غذا بخواهیم، غذاها هم همه غذای روانشناختی هستند، وقتی می‌گویم روانشناختی یعنی من ذهنی، یکی هوشیاری ماست که ما از جنس هوشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم این اسمش روانشناختی نیست. روانشناختی یعنی یک من ذهنی داریم او نیاز دارد به این چیزها، من اصلی ما به این چیزها نیاز ندارد. و این یک فریب است می‌گوید، بله اینها را خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی

بر من این دم را کند دی، بر تو تابستان کند

می‌گوید ذهن چیزهای را به ترتیب پیش می‌برد و من ذهنی، مثلاً ما می‌گوییم باید این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، آن کار را بکنم تا به حضور برسیم، این دید غلط است، به حضور زنده شدن ترتیب ندارد. و می‌گوید که در ارتباط با شاه، شاه دو جور است: یکی خدا است، یکی کسی که به خدا زنده شده، انسانی که کاملاً به خدا زنده شده، هر

دو شاه هستند. برای اینکه این انسانی هم که به آن زنده شده از جنس او است کاملاً بنا به تعریف این فرم دارد بعلاوه انکار فرم، فرم بعلاوه انکار فرم، انکار فرم کل وجودش هست که بینهایت خداست، یک فرمی هم دارد، یک موقعی این فرم متلاشی می‌شود می‌افتد همینطور می‌ماند، برایش مهم نیست اصلاً این فرم متلاشی بشود.

برای همین هست که برای انسانهایی که به بینهایت خدا زنده شده اند مرگ معنی ندارد مرگ جسمی، برای ما که کاملاً هم هویت با جسم مان هستیم مرگ معنی دارد، می‌ترسیم، آن که قبلاً منتقل شده رفته، پس با آن شاه یا با شاه اصلی ترتیب زمستان و بهار نیست برای تو. تو نباید فکر کنی که اول زمستان می‌شود، بعد حتماً بهار می‌آید، نه، بیا به این لحظه، در این لحظه می‌تواند برای یکی زمستان کند، برای یکی تابستان کند. اگر یک نفر فضا را باز می‌کند خدا این لحظه را تابستان می‌کند، پر از شادی می‌کند، پر از گرما می‌کند، پر از میوه می‌کند،

این لحظه یک کسی مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، می‌گوید می‌دانم شکایت می‌کند این لحظه را برایش زمستان می‌کند. دی یعنی زمستان، هم ماه دی هم زمستان. پس شاه می‌خواهد مولانا یا خدا باشد این لحظه بستگی به شخص دارد که از شاه استفاده می‌کند. الان خدا با ماست، شما از خدا چجوری می‌خواهید استفاده کنید؟ خردمندانه ترین راه این است که خدایا من فضا را باز می‌کنم کما اینکه در این غزل هست نمی‌دانم، مقاومت نمی‌کنم، با چیزهای آفل هم هویت نمی‌شوم، قضاوت نمی‌کنم، شکایت نمی‌کنم. من می‌دانم من، من ذهنی نیستم، اینها را همینطوری می‌دانیم. در ضمن من در این که تو می‌خواهی الان چه اتفاقی بوجود بیاوری هیچ قضاوتی، هیچ اطلاعاتی، هیچ دانشی ندارم و نمی‌خواهم هم داشته باشم. چون اگر بخوادم داشته باشم در اینصورت می‌روم به ذهنم.

حالا یک چنین آدمی این لحظه‌اش تابستان است. آن یکی می‌آید می‌گوید می‌دانم، چی می‌داند؟ همان دانشهای هم هویت شده را؛ می‌بینم! چی می‌بیند؟ از پشت عینکهای هم هویت شده که چه جوری اینها را زیاد می‌کنم. خود وجود این عینکها معنیش این است که چسبیده به یک چیزهایی در بیرون، و دردهای آنها، این آدم چون می‌داند که این لحظه باید چه جوری باشد و این لحظه آنطوری نیست، آن اتفاقش مورد نظر نیست، مطلوب نیست چون قضاوت دارد، هم قضاوت دارد و هم مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه، چون مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه در مقابل خدا هم دارد، چون مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل خدا هم هست،

بنابراین هیچ برکتی هیچ شناسایی از طریق خرد زندگی یا خدا نمی‌بیند، خوب این آدم حالش باید خراب باشد دیگر، برایش باید زمستان باشد. منظور از زمستان ارتعاش کند است، ارتعاش غصه، ارتعاش خشم، ارتعاش کینه، انتقام جویی، ارتعاش جدایی، تنهایی؛ اینها چی هستند؟ اینها ارتعاشات دی است. ارتعاش تابستان شادی است، شادی بی سبب است.

آرامش است، تحرک است، کار است، خلاقیت است. پس هیچ کس نباید بگوید که اول زمستانم است بعد بهارم می آید حتماً، همچون چیزی نیست. آمدن بهار یا تابستان برای هر کسی بستگی در این لحظه به او دارد. پس ما هم یک کاری می توانیم بکنیم، و آن همکاری با زندگی است.

همین ها را اگر بدانید شما از خودتان پرسید: آیا من در ترتیب ذهن هستم؟ فکر می کنم یعنی الان خدا با من نیست پنج دقیقه دیگر خواهد بود، این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، و این کارها همه ذهن هستند برحسب هم هویت شدگی هایم. عینکهایم، این درست است؟ آیا من از خدا می خواهم الان من را عوض کند با او همکاری می کنم، فضا را برایش باز می کنم یا می گویم فردا ببینم چی می شود؟ شما حالا خدا بیا آنجا را درست کن ببینم درست کردی، به ترتیب دیگر شما آن کار را بکن، من این کار را می کنم. نه اینطوری نمی شود.

توجه کنید که دید بر حسب هم هویت شدگی ها و هوشیاری جسمی و این عقل ناقص ما در ذهن نمی گذارد ما با خدا همکاری بکنیم. بهترین کار تسلیم است، بهترین کار این که من نمی دانم، و عملاً باید به آن عمل کنیم. باید بگوییم من در دست قضا هستم، هر اتفاقی در این لحظه می آفرینی من فضا را باز می کنم. من حق ندارم که بگویم: نه، نه، نه می شود مقاومت.

پس فهمیدیم در ترتیب زمستان و بهار با شاه نیست انطوری که ما فکر می کنیم، شاه این لحظه می تواند کار ما را درست کند یا کار ما را خراب کند، کار ما با این لحظه هست نه توی زمان که می گوید این اتفاق بیفتد، این اتفاق بیفتد، این اتفاق بیفتد، و شما می دانید کُن فکان موقوف علل نیست. علل همان اتفاقات است، این کار را بکنم آن کار را بکنم، بعدش این کار تمام می شود می رود، بلی دارد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار

بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بُستان کند

خار و گل قضاوت و دید ذهن است. برای این که یک من ذهنی وقتی وضع خوب است، به به این گل است، وضع خراب می شود خار است. می گوید وضع خوب تو یا وضع بد تو که مطابق ذهن تو قضاوت می شود، پیش خدا یکی است. پیش آن شاه یکی است. چرا؟ او از نوک خار یعنی نوک درد هوشیارانه می آید این لحظه را برای یکی خار می کند برای یکی بستان می کند، یعنی چی؟ یعنی می گوید که فرق نمی کند که وضع تو الان خوب هم باشد که به نظر شما خوب الان می گوید خوب من سی سالم هست، یک همسر دارم، دو تا بچه دارم، بیزینس دارم، همه چیز در حال رشد است، خودم که جوانم، گفت این خیلی خوب است، گل است. دو سال دیگر همه اینها اگر سقوط کند چی؟ آن هم خار است.



می‌گوید برای خدا فرقی نمی‌کند، اینها وضعیتهای هستند. تو هر موقع متوجه شدی چه وضعت خوب است، چه وضعت بد است، که من باید هم‌هویت شدگی‌هایت را بشناسم، هم شناسایی‌اش درد دارد و هم انداختنش درد دارد. این همان نوک خار است. درد هشیارانه است. انداختنش اصلاً برداشتن این عینکها خیلی درد دارد. ما تا حالا یک جور خاصی فکر کردیم و به همه هم گفتیم، الان چه جوری من این عینک دیدم را بردارم به مردم بگویم من دیگر اینطوری نمی‌بینم. می‌گویند بابا پس شما تا حالا عقل نداشتی. این همه گفتمی این طوری درست است؟ ما آمدیم دنبالت. الان می‌گویی این طوری درست نیست. نمی‌توانی سخت است.

یک شجاعت خاصی می‌خواهد که بگوییم آی مردم، من تا حالا از پشت این هم‌هویت شدگی‌ها می‌دیدم، شما بیهوده آمدید دنبال من، اصلاً نباید به حرفهای من گوش می‌کردید. اینها شجاعت می‌خواهد، درد دارد. خیلی‌ها نمی‌توانند برای اینکه آن مزایا را از دست می‌دهند. این قدر بی‌عقل بودید شما. اما هر کسی این درد هشیارانه را بپذیرد و فضا را باز کند، برایش زنده شدن به خدا مهمتر از حرف مردم باشد، یا مهمتر از این درد هشیارانه باشد که او چی کار می‌کند؟ یعنی خدا یا شاه، فرقی نمی‌کند، شاه زنده شده به خدا هم همین کار را می‌کند. پس بنابراین از نوک خار درد می‌آید. یعنی ما چه وضعمان خوب باشد، چه بد باشد، درد هم‌هویت شدگی می‌آید.

خوب شما می‌گویید درد برای چی آمده؟ حالا تصمیم شما خیلی مهم است. درد آمده مرا هشیار کند به هم‌هویت شدگی. من الان می‌کشم عقب، به صورت حضور ناظر هم‌هویت شدگی‌ام را می‌شناسم و می‌اندازم. زندگی برای شما بستان می‌شود. درد آمده مرا بدبخت کند آن یکی می‌گوید؟ درد آمده یک قسمتی از زندگی مرا بُرد بُرد. برای اینکه من فکر می‌کنم این هم‌هویت شدگی زندگی من است. پس شما درد را درست تشخیص ندادید که ماموریتش چه هست.

پس از نوک خار یعنی درد، درد ناهشیارانه به تو خواهد داد. شما بدون اینکه اطلاع داشته باشید، همیشه غصه خواهید خورد، همیشه تنها خواهید ماند، همیشه ناقص خواهی ماند، همیشه حس جدایی خواهی کرد، برای اینکه دور از خدا خواهی بود. همیشه درد خواهد آمد، همیشه ناله خواهی کرد.

پس این لحظه شما از خودتان بپرسید چند تا درد داریم؟ این درد به خاطر این هم‌هویت شدگی، این درد به خاطر این هم‌هویت شدگی، این درد به خاطر این هم‌هویت شدگی، من اصلاً درد می‌کشم هشیارانه بری اینکه اعتیادم را از این چیزها ترک کنم، من به اینها معتاد شدم. و عینک دید این هم‌هویت شدگی را هر جور شده از مرکزم درمی‌آورم و هر عینکی هم که درمی‌آورم بهتر می‌بینم. برای اینکه با دید خدا می‌بینم. این را می‌گویند آدم خردمند. جور دیگری نمی‌شود.

بله توضیح می‌دهد خودش:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود

هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند

یادتان هست گفتیم که دو تا در است. یکی آتش است و یکی آب است. خوب مردم با ذهنشان می بینند، می آیند از در آب می روند تو، و آب همان خوشی و تایید و توجه هم هویت شدگی های ما هستند. می گوید نوک خار را، درد را خدا می فرستد، یعنی نمی شود ما هم هویت شدگی داشته باشیم و خدا درد نفرستد. خوب وقتی درد می فرستد شما الان از کدام در می خواهی وارد کنی؟ در آتشی به شما می گوید که درد هشیارانه را بکش. اگر بکشی، در آتشی وارد بشوی، آنور بستان می شود، به گلزار می رسی یعنی زندگی خوب می شود، آزاد می شوی، می روی به فضای یکتایی، با دید خدا می بینی. اگر از در آتش بروی.

ولی مردم فرار می کنند به چی از دردشان؟ یا می روند مشروب می خورند یا بعضی ها حتی افراط می کنند می روند مواد مخدر می کشند یا نه می روند دکتر دوا می گیرند یا با یک دوستی مشورت می کنند این طوری شده، او هم می گوید بابا بدبخت شدی، بیچاره شدی. این آب است. یعنی من باز هم پناه می برم به یک هم هویت شدگی دیگر. خیلی خوب. با همسرت هم هویت بودی، طلاق گرفتی، الان یک همسر دیگر زود انتخاب کن به جایش بگذار، در آب بگریز. بگذار نفس بکشم، آزاد بشوم، یک ذره تامل کنم. اصلاً خود جایگزینی پناه بردن به آن آب است.

می گوید وقتی درد می آید، شما می خواهید از در آتشین بروید یا از در آب بروید؟ از در آب بروید آنور آتش می شود. از در آتش بروید، به امر او بوستان می شود. هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود. خدا می گوید من به تو درد دادم که بشناسی جریان چه هست و تو دوباره فرار می کنی به آن هم هویت شدگی ها. بیا آتش بیشتر، درد بیشتر. ما از دست خدا نمی توانیم فرار کنیم. پناه به هم هویت شدگی ها، پناه به قرص دکتر، نمی دانم به دلداری دوستانمان، غصه نخور، به مردم نگاه کن، تو وضعت بهتر از دیگران هست، خودت را مقایسه کن، خیلی هم بد نیست، چیزهای دیگری را نگاه کن. نه اینها نیست. این درد آمده شما هم هویت شدگی را بشناسی. باید بنشیننی درد هشیارانه بکشی خودت را آزاد کنی. توجه می کنید؟

هر که در آتش رود، از بهر او ریحان کند. ریحان یعنی سبزی، گل و سبزی یعنی بوستان، یعنی وضعیتش را خوب می کند، وارد بهشت می شود، آزاد می شود، خداگونه می شود. خرد زندگی می آید. زیبایی زندگی می آید، برکت زندگی می آید، دید زندگی می آید، ریحان یعنی اینها دیگر. اما چند بیت از مثنوی برایتان می خوانم که بسیار جالب است در این زمینه، حالا این آیه قرآن هم هست:

قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۶۹

« قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ »

« گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش. »

یعنی وقتی درد هشیارانه می کشیم بلافاصله آن زندگی به تله افتاده در هم هویت شدگی ها آزاد می شود. درد را می بخشیم آزاد می شود و اینکه این بیت قبلی انسان می گریزد به در آبی یعنی به هم هویت شدگی ها و بعد آتش می شود، و از درد فرار می کند و نمی اندازد هم هویت شدگی را، مولانا اسمش را گذاشته دارالفرار یعنی سرای فریب. این جهان سرای فریب است برای اینکه ما از طریق این هم هویت شدگی ها می بینیم. با هر چیزی هم هویت شدیم، شده عینک دید ما و ما می خواهیم آنها باشند و نمی توانیم از طریق آنها ببینیم. کم شدن آنها ما را تهدید می کند، می ترساند. پس بنابراین این بیت را اگر یادتان باشد داشتیم در غزل شماره ۷۲۸ که بود دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می کشد، گفت :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون

خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد

می گوید آنهایی که کشته شده اند به من ذهنی و زنده شده اند به خدا، چون با دید خدا می بینند، دنبال جمع نمی روند و جمع وقتی آنها را انتقاد می کنند، یا می گویند چرا مثل ما عمل نمی کنی، می گوید من در بهشت خدا هستم، برای اینکه درد هشیارانه کشیدم و یا می خواهم درد هشیارانه بکشم و از جمع تقلید نمی کنم. شما هر چه می خواهید بگویید. من می خواهم این کار را بکنم. پس شما از دید غلط جمع تقلید نمی کنید، که آنها می گویند چرا درد می کشی، مثل ما بیا برو آن هم هویت شدگی نیست، با این هم هویت بشو بابا، آره خانم را طلاق دادی همین الان با این یکی حالا به جای آن بگذار دیگر. با این هم هویت شو. نه به جمع گوش نده.

یا لیت قومی یعلمون یعنی ای کاش قوم من می دانستند، شما درد هشیارانه می کشید یا رفتید فضای یکتایی، آنها می گویند بیا بیا بیرون مثل ما زندگی کن، می گویی نه خیلی ممنونم. ای کاش شما هم می دانستید. حالا منظورم مصرع دومش می گوید: خفیه صد جان می دهد دلدار. وقتی خدا ما را نسبت به من ذهنی می کشد به طور پنهانی جان ما را به خودش زنده می کند، صد جان می دهد یعنی جان خودش را به ما می دهد، ولی ظاهراً پیدا ما را می کشد. برای همین می گوید دنیا سرای فریب است برای اینکه ظاهراً ما را می کشد نسبت به هم هویت شدگی ها و ذهن این طوری نشان می دهد. ولی پنهانی داریم به او زنده می شویم.

اما در مثنوی دفتر پنجم بیت ۴۳۳ این ابیات را دارد که بسیار کمک کننده است، می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوُّقُ جَوُّقُ و صف صف از حرص و شتاب

مُحْتَرِّزِ ز آتَشِ گَرِيزَانِ سَوِي آب

پس وقتی درد می‌آید، جوق جوق و صف صف یعنی دسته دسته، یعنی به تعداد زیاد که شما می‌گویید من از این جمع نمی‌خواهم تقلید کنم و پیروی کنم و دنبالشان بروم، تعداد زیادی از مردم در حالی که هم‌هویت شدگی دارند، بنابراین حرص دارند، حرص هم‌هویت شدگی دارند و اینها عجله هم دارند، حرص و شتاب، در حالی که دوری می‌کنند از این درد هشیارانه، دارند می‌گریزند سوی آب، یعنی همان خوشی و همان آبی که از هم‌هویت شدگی‌ها می‌خواهند بگیرند. یعنی دو تا در است، همه دارند به سوی آب می‌روند. از آنور چطوری در می‌آیند؟ همه از آتش در می‌آیند. توجه می‌کنید؟ شما باید از خودتان بپرسید که من چطوری هستم؟ آیا من از جمع تقلید می‌کنم؟ توجه کنید جمع ممکن است دو نفر باشند. حتی ممکن است یک نفر باشند. شما از آن تقلید می‌کنید؟ و شما می‌دانید جمع چکار می‌کند. جمع نمی‌خواهد به خدا زنده شود. جمع دنبال هم‌هویت شدگی‌ها هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوُّقُ جَوُّقُ و صف صف از حرص و شتاب

مُحْتَرِّزِ ز آتَشِ گَرِيزَانِ سَوِي آب

درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴

لَا جَرَمَ ز آتَشِ بَرَأوردند سر

اعتباراً لاعتبار ای بی‌خبر

به ناچار اینهایی که رفتند به سوی آب هم‌هویت شدگی‌ها، گفتند به ما ضرر خورده، برویم پناه ببریم به آب، هر چیزی که این را ساکت کند، می‌خواهد قرص باشد، می‌خواهد مواد مخدر باشد، مشروب الکی باشد، مشورت با دوستان باشد، حمایت دوستان باشد، یک هم‌هویت شدگی جدید باشد، اینها همه مال در آبی است. همه هجوم می‌آورند و به همدیگر هم مهلت نمی‌دهند. به ناچار از دردهای بیشتر، گرفتاریهای بیشتر سر در آوردند. برای اینکه به سوی هم‌هویت شدگی بیشتر رفتند و آب را در آنها جستجو کردند. اینها نمی‌دانند که مسائلشان از همانها است.

مساله ما این است که از خرد زندگی، همان چیزی که بیت اول می‌گفت، اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند، ما تا حالا از آن استفاده نکردیم، از آن بی‌خبر بودیم. می‌گوید عبرت بگیر ای بی‌خبر. واقعاً ما بی‌خبریم. شما از این ابیات مولانا اصلاً می‌فهمید جریان چه هست، چکار باید بکنید. این بی‌خبر خیلی معنی دارد. بی‌خبر یعنی کسی که آمده به این جهان، با چیزهایی هم‌هویت شده، از پشت عینک آنها در مرکزش همه چیز را می‌بیند، سازماندهی می‌کند، درد هم به



وجود آورده خیلی زیاد و الان اصلاً خبر ندارد که آن هم‌هویت شدگی‌ها است که این دردها را به وجود آوردند. اینها را باید بیندازد. اینها را خدا می‌گوید بینداز. اصلاً مسلمان شدن این کلمه لای اولش به این می‌آید که تمام این عینکها را باید لا کنی تو. خبر ندارد.

برای همین مولانا می‌گوید ای بی‌خبر، عبرت بگیر، یعنی یاد بگیر، یاد بگیر، یاد بگیر، اعتبار الاعتبار. ای مردم یاد بگیرید کسی که وارد در آبی شود، بعداً از آتش سر در خواهد آورد. ولی اگر آن چیزی که ذهن آتش نشان می‌دهد یعنی درد هشیارانه وارد بشود آنور بوستان هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول من نیم آتش، منم چشمه قبول

این درد هشیارانه، آتش، آن در آتشی با صدای بلند می‌گوید ای نادانان گیج، بابا من آتش نیستم، این ذهن شما آتش می‌بیند، من چشمه رضایت و قبول خدا هستم. شما اگر از اینجا بیایی، اگر شما این درد هشیارانه را بکشی و این عینکها را برداری، هم‌هویت شدگی را برداری، مورد رضایت و قبول خدا خواهی شد و زنده به او خواهی شد.

بانگ می‌زد آتش یعنی بعداً یک درد بزرگتری می‌آید. مردم می‌گویند خدا ما را دوست ندارد، چرا آخر این درد که الان آمده از درد دیروزی هم بزرگتر است، مال یکسال پیش هم بزرگتر است، برای اینکه صدایش را نشنیدیم ما. خوب صدایش را بلند می‌کند. می‌گوید هم‌هویت نشو، شدی، پنج سال پیش هنوز سکتہ نکرده بودی، الان سکتہ هم کردی. پنج سال دیگر بمانی سرطان هم می‌گیری. سرطان بانگ بلندتری است.

اینکه فکرهای ما خراب شده، خلاق نیست، روز به روز بدتر می‌شود، خوب بدتر می‌شود، بانگش بلندتر می‌شود. عذابش بیشتر می‌شود. چی می‌گوید به ما؟ می‌گوید نشنیدی. من اینها را یواش یواش به تو می‌گفتم. اول با اخلاق خوب گفتم. واقعاً در ده سالگی، دوازده سالگی یواش یواش به زبان زیبا و خوش به ما زندگی می‌گوید که هنوز گیج نشدی، هنوز نادان نشدی، به حرف من گوش بده، ولی همین جمع می‌کشد ما را، چرا همه این طوری می‌کنند؟ همه با حرص و شتاب می‌روند، خوب من هم می‌روم. مگر من از کی کمتر هستم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر

پس آتش می‌گوید آن دردی که الان آمده تو باید بررسی از خودت این چرا آمده، من باید با چی هم‌هویت هستم، چه دیدی دارم که مرا به درد می‌کشد، من می‌خواهم آن دید را پیدا کنم و آن عینک را بردارم، هم‌هویت شدگی را بیندازم، مخصوصاً اگر دردی دارم، مخصوصاً اگر رنجشی دارم، من رنجش از همسر دارم، همه را باید بیندازم. رنجش از بچه‌هایم



دارم، باید بیندازم، رنجش از پدر و مادرم دارم، باید بیندازم، اهالی خانواده دارم، باید بیندازم، خشم‌هایم را باید بیندازم، کینه‌ام را باید بیندازم، برای همین درد آمده. گفته اینها را بینداز. اینها از جنس تو نیستند. از جنس خدا نیستند. بی‌نظر یعنی کسی که از پشت همین عینکها می‌بیند. نظر، دید ایزدی است. وقتی همه عینکها را بردارند، ما با نظر می‌بینیم. یعنی قوه بینایی هشیاری ایزدی نظر است. ای بی‌نظر یعنی ای کسی که هشیاری جسمی داری، از پشت عینکهای هم‌هویت شده می‌بینی. می‌گویند اینجا چشم‌بندی کرده‌اند، یعنی این آتش خیلی چیز خوبی است، درد هشیارانه، چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر، اینکه تو فکر می‌کنی ترا خواهد کشت، ترا نخواهد کشت، از پا در نخواهد آورد. درد بکش هشیارانه هم‌هویت شدگی‌ات را بینداز. در من آی و بیا، از در من بیا تو. از آتش فرار نکن. هیچ مگریز از شرر. اصلاً فرار نکن. چقدر ما فرار کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست

حالا خلیل به شما می‌گوید. یعنی شما هم عین خلیل هستید. از همان جنس هستید. برای اینکه از جنس خدا هستی. تو می‌توانی الان با فضاگشایی عین خلیل فکر کنی، خلیل از نمرود و آتشش نترسید، از تهدید من ذهنی بزرگ نمی‌ترسیم، همین الان هم خواندیم، نعره لاضیر می‌زنیم. می‌گوییم ما ضرر نمی‌کنیم. یعنی شما می‌گویید: من هر هم‌هویت شدگی را بیندازم، مطمئن مطمئن هستم که ضرر نخواهم کرد، سود خواهیم کرد. پس من از این در آتش می‌روم تو، من می‌دانم که این جهان دارالغرار است، سرای فریب است، من آن چیزی که می‌بینیم آنطوری نیست، من به حرف مولانا گوش می‌کنم و بزرگان گوش می‌کنم، این دید من غلط است.

پس ای شمای از جنس خلیل اینجا آتش و دود نیست. آتش، درد است و دود هم گنجی هم‌هویت شدگی‌ها است. در این درد هشیارانه هیچ کدام از اینها نیست، و تو که می‌ترسی برای اینکه نمرود، من ذهنی بزرگ، دیو این عینکهای هم‌هویت شدگی را گذاشته جلوی هشیاری تو، از پشت اینها می‌بینی، بنابراین از پشت اینها دیدن معادل سحر و فریب من ذهنی بزرگ است. پس هر کسی از درد هشیارانه فرار می‌کند، یعنی وارد در آتشین نمی‌شود، فریب دید هم‌هویت شدگی‌ها را می‌خورد.

شما اگر هم‌هویت شدگی دارید، و با یک بزرگی مثل مولانا مشورت می‌کنید، و اینها را می‌خوانید و مرتب ذهنتان می‌گوید نه این درست نیست، اینجاش غلط است، یعنی چی که این؟ شما به خودتان بگویید نه من درست نمی‌بینم. من از پشت عینک این هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینم. من حرف مولانا را قبول می‌کنم. حرف بزرگ دیگر را هم قبول می‌کنم. حرف حافظ را قبول می‌کنم، حرف فردوسی را قبول می‌کنم، حرف عطار را قبول می‌کنم، برای اینکه من می‌دانم عینکهای هم‌هویت

شده دارم، و این عینکها مرا سحر می کند. من غلط می بینم. روزی که این عینکها را یکی یکی من برداشتم، من هم مثل آنها خواهم دید ولی باید بردارم. برداشتن و شناسایی اینها درد دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای

در اینجا خلیل حق یعنی همان ابراهیم خلیل یا دوست خدا، حق یعنی خدا، خلیل هم یعنی دوست. می گوید مانند دوست خدا، مگر دوست خدا نیستید شما؟ مگر امتداد خدا نیستید؟ مگر امتداد خدا با خدا دوست نمی شود؟ مگر امتداد خدا خردمند نمی شود، فرزانه نمی شود؟ چرا؟ مانند دوست خدا اگر خردمند هستی، در واقع آب تو این آتش است. درد هشیارانه آب توست. نه آن هم هویت شدگی‌ها و خوشی و پناه آنها. نه. نه تایید و توجه و حمایت دوستانی که آنها هم من ذهنی دارند.

ما می رویم تقصیر را می اندازیم گردن یکی، با یکی صحبت می کنیم ملامت می کنیم، غیبت می کنیم، می گوئیم دلمان خنک شد، اینها مرا حمایت می کنند. برای اینکه فکر می کنم این درد را فلانی ایجاد کرده، دشمن من است و اینها هم دوستان من هستند، نشستیم با هم، پشت سر آن مرتب حرف می زنیم، پس اینها دوستان من هستند، از من حمایت می کنند و به من دلداری می دهند، نه. آتش آب توست و تو مثل پروانه‌ای. یعنی باید بروی، پروانه به آتش علاقمند هست، می رود و هم هویت شدگی‌اش می سوزد. آن موقع یک پروانه دیگر که حضور شماست از توش در می آید. بله این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۷

لعب معکوس است و فرزین بند سخت

حیله کم کن کار اقبال است و بخت

می گوید این بازی معکوس است. این همه تاکید می کنم من که شما وارد در آبی نشوید، پناه به هم هویت شدگی نبرید. هم هویت شدگی را جایگزین نکنید. هم هویت شدگی را باید ببندازید. لعب معکوس است به نظر می آید که اگر ببندازی این سخت است، دردناک است، از این باید فرار کنیم و فرزین بند سخت هم یعنی اینکه این همه نمرود یا من ذهنی بزرگ یا شیطان، این همه عینک هم هویت شدگی جلوی چشم ما گذاشته. تا به زور از شر یکیش خلاص می شویم، آن یکی را می زند. آن را هم دیگر سعی می کنیم برداریم آن یکی را می زند. مثل اینکه مثلاً آدم با یک استادی شطرنج بازی کند، تمام بازیها را او بگوید. تو این کار را نکن. بعدش هم بگوید خوب الان من چی بازی بکنم؟ او بگوید که خیلی خوب این بازی را بکن. معلوم است او خواهد برد.



فرزین بند را قبلاً توضیح دادیم. ولی در اینجا مولانا می‌گوید فقط توجه کن که در وضعیت بدی هست این. یعنی هر کسی باید بگوید که من این همه عینک هم‌هویت شدگی به چشمم دارم و بد دیده‌ام و دردها را هم من خودم ایجاد کرده‌ام، الان می‌خواهم خودم را نجات بدهم از این وضعیت بد. و اگر بخواهم با هم‌هویت شدگی‌ها بازی کنم و از آنها زندگی بگیرم و از پشت عینک آنها را ببینم، من زندگی‌ام را درست نخواهم توانست بکنم. من با دنیا، من با شیطان نمی‌توانم شطرنج بازی کنم در حالی که این عینکها چشم من هستند. گرفتار هستم. برای همین می‌گویم حيله کم کن. حيله کم کن یعنی اصلاً حيله نکن.

حيله نکن بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها فکر نکن. با دید هم‌هویت شدگی‌ها فکر نکن. بگذار زندگی از طریق تو فکر کند. برای اینکه نجات از این وضعیت کار اقبال و بخت است. یعنی باید خدا کمک کند. خرد زندگی بیاید. کار من ذهنی تو نیست. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۶۸

که غنی ره کم دهد مکار را

بر خیال و حيله کم تن تار را

می‌گوید که بر همین خیالات واهی هم‌هویت شده که پشت سر هم از ذهن ما می‌گذرند و انگیزه‌اش هم همین هم‌هویت شدگی‌ها هستند، و نگهداری آنها و حيله یعنی فکر بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها کمتر بیاف. فکرها را بر اساس اینها کمتر بیاف. تار را بیاف. برای اینکه غنی، خدا راه کم دهد، راه نمی‌دهد مکار را، حيله‌گر را. یعنی تا زمانی که با من ذهنی بر اساس این هم‌هویت شدگی‌ها فکر می‌کنی و نمی‌گذاری خدا از طریق تو تیر بیندازد، ما کمان و تیراندازش خداست، هشیارانه نمی‌گذاری بدون مقاومت او تیر بیندازد، کارت خراب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

ما کمان و تیراندازش خداست

گر پیرانیم تیر آن نی زماست

کسی که بر اساس هم‌هویت شدگی‌هایش فکر و خیالاتش را می‌بافد، نباید فکر کند که غنی یعنی خدا او را به فضای یکتایی، به کشتی نوح راه خواهد داد، روزی خلاص خواهد شد. همچو چیزی نخواهد شد برای اینکه تو مکاری. توجه می‌کنید ما چه اشتباهاتی کردیم. هم‌هویت شدیم، دیدمان عوض شده، آنها را نگه داشتیم. از خدا می‌خواهیم، وقتی هم دعا می‌کنیم خدا یا ما به این زبان نمی‌گوییم، خدایا این را بده، آن را بده، یعنی هم‌هویت شدگی‌های مرا زیاد کن. من چسبیدم به اینها، چسبیدم را هم زیاد کن. خوب این چه حالتی هست؟ در ضمن من هر لحظه مقاومت می‌کنم، نمی‌گذارم تو تیر بیندازی از طریق من.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

ما رَمیت اذ رَمیتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سَبَق

می‌گوید خدا گفته من تیر می‌اندازم از طریق تو و تو این وضعیت مقاومت صفر را هر چه زودتر باید ایجاد کنی از طریق من. این بر همه چیز اولویت دارد. کار حق بر کارها دارد سبق. یعنی انسان هر چه زودتر باید مقاومتش را به صفر برساند، قضاوتش را به صفر برساند، تن به قضاوت ایزدی بدهد و تیرها را یعنی فکر کردنها را او باید از طریق ما انجام بدهد. اگر این کار را هر چه زودتر انجام ندهد، کارش خراب است خلاصه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

من برین برهان بگویم زانکه آن برهان من

گر همه شبهبهست او آن شبهبه را برهان کند

می‌گوید که من بر این برهان یقین و زنده شدن به بینهایت او دارم صحبت می‌کنم. یعنی انسان چه مولانا و چه هر انسان دیگر، همه انسانها یا به بینهایت خدا زنده شده‌اند یقین دارند، یا در ذهن هستند، با ذهنشان حرف می‌زنند، پس بنابراین شک دارند، شبه دارند، از جنس توهم هستند، می‌گویند که انسان باید به برهان یقین صحبت کند. باید به او زنده شود، به عبارت دیگر این عینکها را بردارد، از ذهن برود بیرون، به او زنده شود و شناسایی پیدا کند. آن موقع راجع به شناسایی‌هایش حرف بزند.

اما برهان من اگر همه شبهه است، برای اینک ما آمدیم در این جهان صاحب برهان شبهه شده‌ایم، در ذهنمان رفتیم و در ذهنمان با توهماتمان، با این عینکهای هم‌هویت شدگی‌هایمان، فکر بعد از فکر در ذهنمان فکر می‌کنیم، این انگیزه فکرهای ما این دیده‌ها هستند. پس بنابراین اینها شبهه هستند، توهم هستند. می‌گویند اگر دید یک انسانی از جنس شبهه است، او اگر، یعنی خدا اگر آن انسان تسلیم بشود، این شبهه را برمی‌گرداند واقعاً برهان واقعی می‌کند.

من بر این برهان بگویم، زانکه آن برهان من، گر همه شبهه است، اگر یک انسانی باشد که برهان‌هایش همه از جنس ذهن باشد، شبهه باشد، اگر تسلیم بشود و خودش را در معرض آن جویی که تمام کائنات را اداره می‌کند بگذارد، او می‌آید این هم‌هویت شدگی‌ها را برمی‌دارد. بنابراین برهانش را از جنس برهان یقین می‌کند و تمام این انسانها باید این مسیر را بروند و تا زمانی که برهانشان از جنس شبهه است، نباید اصرار بکنند، که دید من درست است، در حالی که برهانشان از جنس توهم ذهنی است. شما می‌دانید، شخص شما چقدر از عدله‌تان، به اصطلاح دلایل‌تان، برهانتان، استدلال‌تان از ذهن‌تان می‌آید. شما می‌دانید. اگر از ذهنتان می‌آید، شبهه است. اصرار نکنید. خودتان را در معرض این نسیم زنده کننده زندگی با تسلیم قرار دهید، بگذارید برهان ما هم مثل برهان مولانا از جنس یقین باشد، ولی بدانید که اگر از جنس

شبهه است، بالاخره این شبهه را برخواهد گرداند و از جنس برهان یقین خواهد بود. بالاخره تبدیل خواهیم شد. توضیح می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

چه نگری در دیو مردم؟ این نگر کاو دم به دم

آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کند

در بیت قبلی می‌گوید اگر برهان یکی از جنس شبهه است، اگر تسلیم بشود، برهانش را از جنس یقین می‌کنیم. به شرطی که به مردمی که از جنس دیو هستند، یعنی من ذهنی دارند، نگاه نکنند. می‌گوید تو چه به مردم دیوسیرت نگاه می‌کنی؟ دیو صورت هم نباید فکر کنیم که یک چیز منفی است و بد است و اینها. نه هر کسی من ذهنی دارد و از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها می‌بیند خدا را و مردم را و این جهان را، این آدم دیوسیرت است. برای اینکه شیطان دوست دارد که ما از پشت دردهایمان و هم‌هویت شدگی‌هایمان جهان را ببینیم. همیشه زیر کنترل او باشیم.

به ما می‌گوید به مردم نگاه نکن. آنها من ذهنی دارند. تو حواست به خودت باشد، نور افکن روی خودت، نگاه کن که او یعنی خدا دم به دم در این لحظه، یک لحظه تو را می‌برد به ذهن، یک لحظه بیرون می‌آورد به فضای یکتایی تا به تو نشان دهد که این دو تا با هم چه فرقی دارند. اگر کسی مرتب مقاومت را صفر کند، قضاوت را صفر کند، خواهد دید که خدا می‌برد به ذهن، می‌برد به فضای یکتایی. می‌خواهد تفاوت اینها را به صورت هشیاری، یعنی امتداد خودش، با عقل خودش که می‌دهد به شما، شما تشخیص بدهید.

در ابتدا هم همین کار را کرده. به صورت هشیاری ما را فرستاده به این جهان، هم‌هویت کرده با یک چیزهایی که بتوانیم باقی بمانیم در این جهان. هیچ انسانی نیست که هم‌هویت با چیزها نباشد و من ذهنی نداشته باشد. اگر نداشته باشد، در این جهان نمی‌تواند باقی بماند، نمی‌تواند زندگی کند. هر کسی ولو مختصر باید من ذهنی تشکیل بدهد ولی فوراً از من ذهنی باید دربیاید بیرون.

گفتم بارها علت اینکه این من ذهنی طولانی می‌شود یا یک نفر تا آخر عمرش من ذهنی را نگه می‌دارد، برای اینکه مادران ما با عشق با ما برخورد نکردند. اگر مادری در مرکزش به عشق ارتعاش می‌کرد، در مرکز بچه‌اش این را، عشق را به ارتعاش در می‌آورد و بچه را از جنس زندگی می‌دید، آن بچه می‌توانست شناسایی کند که زندگی چه هست و من ذهنی چه هست، حتی مادر می‌توانست او را بعضی مواقع به زندگی زنده کند. او که به من ذهنی می‌رفت، می‌دید حالش خراب شد. من ذهنی چیز جالبی نیست. من باید داشته باشم، ولی نباید خیلی قویش بکنم. از وقتی که ما آمدیم این عینکها را گذاشتیم، هیچ کس به ما به یک صورتی نگفته که این چیزی که تو درست می‌کنی به نام من ذهنی، بابا تو نیستی. این یک چیز

خطرناکی است. آگاه هستی تو چی داری درست می‌کنی و هر روز هم بزرگترش می‌کنی. هر روز هم با دردها این را محکم‌تر می‌کنی، دیوارش را سفت‌تر می‌کنی، جدایی را از مردم بیشتر می‌کنی، ستیزه بیشتر می‌کنی، این کار را نکن. کسی به ما نگفته. ما فکر کردیم این هنر است. هر کسی من ذهنی پر از درد داشته باشد، با مردم بیشتر ستیزه کند، شدیدتر خشمگین شود، این آدم قوی‌تر است که نیست اینطوری.

چه نگری در دیو مردم. یعنی به مردم دیو سیرت نگاه نکن، فضا را باز کن. نگاه کن که او از اول آورده ما را من ذهنی کرده. الان هم می‌خواهد که از من ذهنی آزاد کند. با اینکار هی می‌برد به ذهن و هی می‌برد به فضای یکتایی. خدا هر لحظه اگر ما بگذاریم، اگر چوب لای چرخ نگذاریم، او با قانون قضا و کن فکان مرتب ما را می‌برد به ذهن، می‌برد با خودش یکی می‌کند. می‌برد ذهن با خودش یکی می‌کند.

ما چون از جنس او هستیم، تسلیم هستیم، فوراً تشخیص می‌دهیم فرقی را. این همین کاری است که مادرمان باید می‌کرد. ما داستان قورباغه و موش را هنوز تمام نکردیم، ولی حالا گفتیم یک مقدار باز هم بیشتر آماده شویم، و اینکه مولانا به ما گفت که هر کسی به صورت یوسف می‌آید از این جهان، یوسف می‌گوید که من از دست اخوان بنالم یا از زنان، برای اینکه یوسف امتداد خدا را هم زنان شکل می‌دهند به او که به من ذهنی می‌اندازند، هم اخوان یعنی برادرانش یعنی مردان، مردان و زنان هر دو سهم دارند در یک یوسفی که به عنوان امتداد خدا می‌آید.

چطوری این یوسف گرگ می‌شود، هم مادران سهم دارند که بسیار، برای اینکه به عشق ارتعاش نکردند، هم بعداً هم مردان، برادران یوسف به عنوان پروفیسور و اینکه می‌دانند او را به چاه دانستن انداختند. مادران در چاه بی‌عشقی انداختند، و برادران در چاه دانستن. برای همین می‌گوید به عنوان یوسف از دست زنان بنالم، ناله از اخوان کنم یا از زنان؟ حالا بگذاریم از آن. بعداً می‌خوانیم. می‌گوید که آمده ما را دیو ساخته، دیو را می‌تواند انسان کند و مرتب هم دارد این کار را می‌کند اگر ما بگذاریم. چند بیت در این مورد می‌خوانم از مثنوی. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاحِ توست، آتش دل مشو

اگر دلت گرفت، ای سالک، ای راهرو که امروز هم داشتیم، گفت هر کسی را به صورت سالک در می‌آورد، هیچ انسانی نیست که در اثر هل دادن خدا سالک راه وحدت نشود. باید بشود و یا درد بکشد. می‌گوید اگر دلت بگیرد، قبض بیاید، ای راهرو، خشمگین نشو. برای اینکه صلاح توست. خدا این کار را می‌کند برای اینکه تو بفهمی قبض چه هست و بسط چه هست.

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین

تازه باش و چین میفکن در جبین

وقتی دلت گرفت بگویی این دل گرفتگی آمده من هم هویت شدگی را ببینم، بشناسم و بفهمم که الان در ذهن گرفتار شدم. چرا در ذهن گرفتار شدم؟ برای اینکه با یک هم هویت شدگی دارم کشتی می گیرم. این دارد از بین می رود، پس من این را می شناسم و می اندازم الان. بشناسم و بیندازم. وقتی قبض بیاید خدا می خواهد بسط ایجاد کند. پس تازه باش، هشیار باش و خشمگین نشو. به پیشانی ات چین نیفکن، گشاده رو باش. بگو به به! شکر کن.

بگو این اتفاق آمده الان دلم گرفته، چی را شناسایی کنم بیندازم که بسط او است. دارم به او بزرگتر می شوم، سینه ام دارد باز می شود، دوباره قبض، دوباره بسط و آن بسطهایی که می آید وقتی شما می اندازید دیگر کوچک نمی شود. هر هم هویت شدگی را می اندازید، یک آسمان درست می شود، آسمان درست می شود، آسمانها دیگر کوچک نمی شوند. توجه می کنید؟ دارد فضای درون باز تر می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست

توجه می کنید گفت به دیو مردم نگاه نکنید. یکی از کلیدهای کار ما این است که اگر روی خودمان کار می کنیم، بدون اینکه توهین به کسی بکنیم، بدون اینکه ایراد بگیریم، انتقاد کنیم، بگوییم آقا شما من ذهنی دارید، من نمی پسندم، من بالاتر از شما هستم، اینها من ذهنی است. نه. ما باید خودمان را حفظ کنیم. هشیاری مان را حفظ کنیم.

می گوید آدم ابلیس روی خیلی زیاد است، چون اغلب مردم من ذهنی دارند. پس شما که سالک این راه هستید، نباید با هر من ذهنی دوست شوید. و شما اگر دوست شوید، بدانید که شما یکی از دوستانان هستید. آنها روی شما اثر خواهند گذاشت. هیچ کس نباید بگوید که دوستان من روی من اثر نمی گذارند. می گذارند. برای اینکه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

برای اینکه از مرکز یک انسان به مرکز یک انسان دیگر این زیبایی و این کینه هر دو منتقل می‌شود. شما با یک آدمی که درد دارد، دوست شوید، دردش از مرکزش می‌آید به مرکز شما. چکار کنیم؟ شما فقط بدانید. بدانید.

چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار؛ اگر دل بیدار پیدا کردید، مواظب باشید. انسان که روی خودش کار می‌کند، نباید به هر برنامه تلویزیونی گوش بدهد. هر عکسی را ببیند، هر صحنه را ببیند، اثر می‌گذارد. با هر کسی رفیق شود، به حرفهای او گوش بدهد. به هر برنامه‌ای گوش بدهد. می‌گوید از سینه‌ها در سینه‌ها، از مرکز من می‌آید به مرکز شما، از مرکز شما به مرکز یکی دیگر، از مرکز یک مادر به مرکز یک بچه، از مرکز یک مادر به مرکز شوهر، از مرکز شوهر به مرکز همه اطراف خانواده، بله همه ساکنان منزل، منظورم اعضای خانواده، از راه دل.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۲

بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

نه تنها از مرکز یک آدم می‌رود به مرکز یک آدم دیگر وقتی اینها با هم حشر و نشر می‌کنند، بلکه از مرکز ما به مرکز گاو و خر هم می‌رود. دانایی و علم و هنر ما به حیوانات هم سرایت می‌کند. هنر ما. خشم ما هم همین طور. درد ما همین طور. این بیت را هم داشتیم قبلاً.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری ست

اگر هر کسی بیماری هم‌هویت شدگی با درد و با چیزها را در مرکزش داشته باشد، زهر این از مرکز ما به هر جفتی، با هر کی جفت بشوم من، به مرکز او هم می‌رود. ساری است یعنی سرایت می‌کند. پس از مرکز انسانهای دردمند، هم‌هویت شده با چیزها و با دردها، درد به مرکز اشخاص دیگر می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود

زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

پس از این همه صحبت می‌گوید که بفرمایید این آن خضری است یعنی شما می‌توانید الان زنده شوید به بینهایت او و به آگاهی از این لحظه ابدی، پس از اینکه قبض و بسط شد، هم‌هویت شدگی‌هایتان را شناختید، عینکها را شناختید، انداختید، الان چی شد؟ الان آن خضری که میراب به اصطلاح کسی که آب را تقسیم می‌کند، در جهان گشته بود، یعنی

ما می‌توانیم الان به این لحظه ابدی زنده شویم و میراب یا تقسیم کننده آب حیات در کائنات شویم. اینک به او زنده بشو. در اختیار شما است که اگر ما خضر بشویم، از جنس خضر شویم، به این لحظه ابدی زنده شویم و تمام هم‌هویت شدگی‌ها را ببندازیم، در این صورت مرده‌ها را یعنی آنهایی که در من ذهنی هستند، می‌توانیم زنده کنیم. و کسانی که زنده شده‌اند می‌توانیم بهشان عمق ببخشیم.

زنده را بخشد بقا، آنهایی که عمقی پیدا کردند باز هم از ارتعاش زندگی ما عمقشان بیشتر می‌شود. به عبارت دیگر زنده را بخشد بقا یعنی هر چقدر که عمیقتر شویم، باز هم جا هست. ما هر چقدر عمیقتر می‌شویم، باز هم می‌خواهیم عمیقتر بشویم. هر چه بیشتر عمیقتر می‌شویم، واکنش‌مان نسبت به این جهان کمتر می‌شود. به زندگی و سکون او بیشتر ارتعاش می‌کنیم. یعنی زندگی پخش می‌کنیم. آن خاصیت‌های زندگی را پخش می‌کنیم. بنابراین مرده‌های ذهنی را می‌توانیم زنده کنیم. همان کاری که مادرمان می‌توانست بکند یا الان مادران می‌توانند بکنند برای بچه‌های یکساله‌شان یا حتی در شکم‌شان. آیا یک مادر می‌تواند بچه شکمش را با عشق شناسایی کند؟ بله.

بچه می‌تواند به عشق ارتعاش کند در شکم مادر؟ بله. همین‌طور که به درد می‌تواند ارتعاش کند. آیا آن مادر اگر خشمگین بشود، زیر استرس قرار بگیرد، فشار قرار بگیرد، روی بچه اثر دارد؟ این اصلاً فکر می‌کنم بدون تامل زیاد مشخص است که اثر دارد. هر دو طرفش اثر دارد. آیا مادر باید به عشق زنده باشد یا به درد زنده باشد؟ که جوابش واضح است. و اثراتش روی بچه‌ای که حمل می‌کند. وقتی بچه را مادر می‌زاد، به زندگی ارتعاش کند، روی بچه یکساله‌اش، دوساله‌اش، سه ساله‌اش اثر مثبت دارد، سودمند دارد؟ جوابش واضح است.

شاید بچه‌های ما را می‌رنجدند که چرا ما را شناسایی نمی‌کنید. بچه‌های ما اول از جنس زندگی هستند. تا می‌بینید که تا پنج شش، هفت هشت، میل به بازی دارند تا ما خفه‌شان بکنیم بگوییم آقا بازی نکن دیگر، بازی چه هست، مثل ما جدی باش، هم‌هویت بشو، تنبل باش، حرکت نکن. شادی نکن. چرا بازی می‌کنی؟ مثل ما باش اخم کن. از مرکز ما این اخم بیتهای قبلی می‌رود به مرکز آن دیگر. یادتان هست الان خواندم. بعد از مرکز ما به گاو و خر هم می‌رود.

آیا شما به عنوان خضر می‌خواهید به بینهایت او همین الان زنده بشوید که میراب آب حیات در این کائنات شوید، مخصوصاً در این جهان خودمان بشویم؟ می‌خواهید بشوید از خودتان سوال کنید. که اگر بشوید زنده‌ها را بقا خواهید بخشید. یعنی آن کسی که یک خرده عمیق شده، عمیقتر می‌شود و عمیقتر می‌شود، بالاخره از این جهان می‌گند و آنهایی هم هیچ زنده نشدند، آنها هم به زندگی ارتعاش می‌کنند، می‌فهمند که از جنس زندگی هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

گر چه نامش فلسفی خود علتِ اولی نهد

علتِ آن فلسفی را از کرمِ درمان کند

می گوید فلسفی، از نظر مولانا فلسفی لغت منفی است یعنی کسی که از ذهن نمی خواهد بیاید بیرون. همش با اقلام ذهنی بازی می کند و استدلال می کند. می گوید انسانی که باسواد است، دانش زیادی انباشته، ولی از ذهنش نمی آید بیرون. من ذهنی دارد. همش با کلمات بازی می کند. با اسم، با نام، با توصیف. توصیفهای مادی کار می کند نمی تواند به خدا زنده شود. گر چه نامش فلسفی، یعنی زندانی ذهن، اسمش را عقل اول می نامد که یک عقل اولی بوده، نمی گوید به خدا می توانم زنده بشوم.

می گوید من باید در ذهنم بمانم، خدا را هم یک جسم می بینم، منعکس می کنم، منتها این آن چیزی که من منعکس می کنم، آن همه چیز را به وجود آورده حالا اسمش هم خداست، ولی لازم نیست من به او زنده شوم. این وحدت نیست. می گوید یک چنین فلسفی مرض دارد، علت دارد، علت یعنی مرض. مرض این فلسفی را که همین هم هویت شدگی و خودش نمی داند ولی باسواد است، از روی کرم و بخشش خودش درمان می کند. در واقع همه ما یک جوری فلسفی هستیم، نمی خواهیم از ذهن بیاییم بیرون.

شما از خودتان سوال کنید این بیت را بخوانید بگویید که من فلسفی هستم یا نه؟ آره خدا را قبول دارم ولی آیا می توانم و می خواهم که از ذهن بیرون بیایم، به وحدت واقعی برسم، به او زنده شوم یا می خواهم این من ذهنی را حفظ کنم، فقط به توصیف خدا پردازم، به توصیف اعمال یا حتی اعمال فرض کنید مذهبی پردازم. کدام یکی است؟ آیا من در مرکز مریضی هم هویت شدگی دارم؟ همه مان باید پرسیم. آیا من خشم دارم، رنجش دارم، کینه دارم، درد حمل می کنم؟ آیا من به توصیف و استدلال ذهنی قانع هستم یا رفتهم و رای آن؟ آیا من می دانم که خدا از کرم من را هم درمان خواهد کرد و می کند و از این جهل مرکب می تواند رها کند مرا؟ این دانش زیادی هم هویت شده در دسر است.

در طول این بیست سال گذشته که من در خدمت تان بودم، شما خودتان هم شاهد بودید که آدمهای بیسواد خیلی راحتتر به خدا زنده می شوند تا آدمهای خیلی باسواد فلسفی. این فلسفیها هم استدلال می کنند، هم مرتب می پرسند. می پرسند جواب می دهند. وقتی می پرسیم با ذهن می پرسیم، وقتی جواب می دهیم، با ذهن جواب می دهیم.

پایین خودش یک مثال زده. گفته ماهی یعنی ما به عنوان هشیاری که در فضای یکتایی باید شنا کنیم، در وحدت، چطوری به خشکی پرت می شود؟ با سوال کردن. ماهی اگر بپرسد که آب چه هست، مجبور ذهن داشته باشد که جواب بدهد. این

سوال را ماهی نمی‌کند هیچ موقع که آب چه هست؟ آب آنست که الان توش شنا می‌کند و هیچ موقع هم کاری ندارد که چه هست. ما هم نباید پرسیم که خدا چه هست. ما را از ماهی بودن در می‌آورد.

ولی فلسفی سوال می‌کند. خدا چه هست و چطوری می‌شود رسید. در نتیجه خدا را به صورت ذهن در می‌آورد. جسم در می‌آورد. به صورت فکر در می‌آورد. با فکر بررسیش می‌کند. آخر سر هم به صورت فکر می‌ماند، من ذهنی می‌ماند، هیچ جا نمی‌رسد. ولی می‌گوید اگر او هم بیاید تسلیم بشود و از آن حرف زدنهاش، استدلالهایش دست بردارد، از کرم او را درمان می‌کند. این ابیات را قبلاً خواندیم. فقط دارم یادآوری می‌کنم خیلی سریع.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

پیغمبران گفتند که در مرکز ما یک مرضی وجود دارد که آن هم دید مرض هم‌هویت شدگی و عینکهای دید مادی است که اینها نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم. چون اینها برداشته نشود، ما خدا را نمی‌توانیم بشناسیم. خدا را بر حسب آنها، از پشت عینک آنها می‌شناسیم که این خداشناسی نیست. پس آنها آفت خداشناسی است. ما پس اگر آن عینکها را نگه داریم، این مرض را در مرکزمان نگه داریم، فلسفی بشویم، نه خود اصلی‌مان را خواهیم شناخت. نه خود اصلی‌مان خواهیم شد. تا آخر عمرمان از پشت این عینکها خواهیم دید. من ذهنی‌مان هم خودمان خواهیم دانست. بعد هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب بر زمین زر و سر را ای لیب

ای خردمند، ای انسان خردمند، می‌خواهی این مرض برنگردد؟ فضا را باز می‌کنیم یک لحظه در اطراف اتفاق این لحظه از جنس او می‌شویم، ولی فوراً در اثر تحریکات بیرونی فضا بسته می‌شود، دوباره می‌رویم به ذهن. نکس یعنی برگشت بیماری. می‌خواهی بیماری برنگردد پیش این طبیب خدا؟ خدا طبیب است و ما هم بیمار هستیم. فقط او می‌تواند درمان کند ما را. می‌گوید در این صورت زر و سر را یعنی میدانم و هم‌هویت شدگی با چیزهای مهم. زر و سر این دو تا ما را بیچاره کرده. زر نماد هر چیزی که من دوست دارم داشته باشم، ارزش دارد، باهاش هم‌هویت هستیم. سر تمام باورهایی که من باهاش هم‌هویت هستیم و بر اساس آنها من می‌گویم من میدانم. این دو تا را باید زیر پا له کنم اگر خردمند باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

گوهر آیینه کُست با او دم مزن

کاوازین دم بشکند، چون بشکند، تاوان کند

تاوان یعنی غرامت، جبران زیان اگر بیاییم به کسی در اثر عملمان یک ضرری بزنیم، می‌گویند آن ضرر را باید بپردازیم.



آن تاوان است. جبران باید بکنیم. می‌گوید که خدا ما را به خودش که زنده می‌کند، مرکز ما می‌شود یک آئینه کلی که تمام کائنات را نشان می‌دهد، درست نشان می‌دهد، ذهن ما را نشان می‌دهد اول، همین که عقب می‌کشیم ناظر ذهنمان هستیم، این حالت پیش می‌آید.

شما حساب کنید که یک نفر زنده بشود به زندگی، تمام این عینکها را بردارد، در این صورت فعلاً موقع فضاگشایی ما این آئینه را می‌بینیم. چون ذهن ما تعطیل می‌شود. فضاگشایی ذهن را تعطیل می‌کند موقتاً، این فضا را باز می‌کنیم. این اسمش را گذاشته گوهر آئینه کل. با او دم مزن یعنی با او صحبت نکن. با ذهنت صحبت نکن، فقط تسلیم شو.

گوهر آئینه کل است، با او دم مزن. اگر دم بزنی این آئینه می‌شکند. یعنی خدا می‌خواهد هر لحظه در ما به خودش زنده شود، مرکز ما در اختیار او باشد، هم‌هویت شدگی‌ها نباشند. این را خدا دوست دارد و این آئینه در اثر حرف زدن ما، قضاوت ما، مقاومت ما تیره می‌شود. می‌شکند یعنی آئینه از بین می‌رود. نمی‌بینید دیگر. فضا را باز می‌کنی یک لحظه می‌بینی. حرف می‌زنی می‌گویی من چطوری تسلیم شدم. این تسلیم به اندازه کافی بود؟ می‌شود این را بزرگتر کرد، بیشتر کرد. الان خرد ایزدی از من رد می‌شود. این را می‌شود بزرگتر کرد. اینها حرفهای ذهن است. همین که حرف بزنی قطع می‌شود، آئینه می‌شکند.

می‌گوید اگر آئینه بشکند تاوان می‌کند. یعنی ما باید خسارتش را بدهیم و اگر توجه بکنید ما از اول عمرمان تا حالا که این همه درد ایجاد کردیم داریم تاوان این موضوع را می‌دهیم. یعنی ما آئینه خدا را که در مرکزمان می‌خواست هر لحظه ایجاد کند ما نگذاشتیم با حرف زدن‌هایمان و الان هم که اصلاً امان نمی‌دهیم یک فکر می‌پرد در سرمان یعنی دیگر حرف می‌زنیم، بعد از آن فکر هم یک فکر، بعد از آن هم یک فکر، حتی فاصله دو فکر که همان آئینه است، خودش را به ما نشان نمی‌دهد، اصلاً تاوان ما همین بسته شدن آئینه است که درست نمی‌بینیم.

تاوانش این است که ما از پشت هم‌هویت شدگی‌ها و فکرهای هم‌هویت شده می‌بینیم و درد ایجاد می‌کنیم و بادام پوک می‌کاریم. هر کاری می‌کنیم به درد منتهی می‌شود. هیچ فکری نداریم که خلاق باشد. همه کارهایمان اشتباه است. اشتباه حالا ممکن است یک بردی داشته باشد یک چیز مادی گیرمان بیاید، ولی آن هم با درد است، روابطمان به همسرمان خراب است، با بچه‌مان خراب است، با مردم خراب است، با خدا خراب است، با خودمان خراب است، این همه درد انباشته کردیم، اینها تاوان آن است. می‌گوید که چرا آئینه را شکستی، چرا حرف زدی، یعنی در این لحظه می‌گوید خدا می‌خواهد از طریق ما حرف بزند، ما امان نمی‌دهیم. آن هم تاوان می‌دهد. صریح این را دارد می‌گوید.

گوهر آینه کل است با او دم مزن. دم مزن یعنی حرف نزن. همین طور که شما روی آینه هو بکنید، تیره می شود، دیگر شما را نشان نمی دهد، این حرف زدن ما هم، قضاوت ما هم، مقاومت ما هم همین پدیده را به وجود می آورد. ما از خدا منفصل می شویم، جدا می شویم. پس اگر ما فضا را باز کنیم، باز کنیم، هم هویت شدگی ها را بشناسیم، تبدیل به آینه ای می شویم که هم جهان خوب را نشان می دهد، هم خدا را نشان می دهد، هم خود ما را نشان می دهد.

خودمان، خودمان می شویم. خودمان، خودمان بشویم می شویم خدایت. یعنی به خدا زنده می شویم. از جهان منفصل می شویم برای اینکه هیچ هم هویت شدگی نداریم. به جهان دیگر متکی نیستیم. چون هم هویت شدگی با جهان در مرکزمان نیست. این گوهر آینه کل است و این با دم نزدن به وجود می آید. او با کن فکان به وجود می آورد. او می گوید بشو و می شود و ما دم نمی زنیم. دم زدن ما همیشه با قضاوت است. یک ارزیابی ذهنی است که خوب ما نمی توانیم بگوییم کن فکان چطوری کار می کند، خوب کار می کند، بد کار می کند؟ نمی شود همچو چیزی.

گوهر آینه کل است با او دم مزن، کو از این دم بشکند، که او یعنی خدا، این آینه رویش را می پوشاند. آینه از بین می رود. اگر بشکند ما باید خسارت بدهیم که خسارت دادیم. تمام دردهای ما گفتیم، غصه های دم به دم ما خرابی روابط ما، شکست ما، وضعیتهای بد زندگی ما، همه غرامت یا تاوان این موضوع هستند که ما حرف زدیم و نگذاشتیم خدا حرف بزند. و چرا حرف زدیم؟ برای اینکه ما فکر می کنیم با فکر کردن تند تند ما هم هویت شدگی ها را زیاد می کنیم.

شما نگاه کنید ما چقدر قضاوت می کنیم. برای چی این قدر قضاوت می کنیم؟ می خواهیم تشخیص بدهیم آن چیزهایی که هم هویت شده با آنها هستیم، اینها را زیاد کنیم مبادا اینها کمتر بشوند. ما یک مجلسی میرویم مرتب قضاوت می کنیم. آن کی هست، آن چطوری است؟ چرا، چرا این کار را می کنیم؟ من ذهنی مان می کند. می خواهیم ببینیم که یک چیزی می توانی گیر بیاورد، می تواند یک اعتباری کسب کند، می تواند یک خودی نشان می دهد، ببیند که او برتر از آن هست، بابا این سوداها را می توانید رها کنید، اینها چه هستند؟ شما می دانید که او هر لحظه می خواهد آینه اش را در مرکز ما بگذارد. خودش را بگذارد، خودش آینه است، با دم زدن ما این آینه می شکند، ما این همه خسارت دادیم هنوز نمی فهمیم این موضوع را، و الان تکمیل می کند حرفش را. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

دَمِ مَزْنِ بَا آئِنِه، تَا بَا تَوَاوِ هَمْدَمِ بُوَد

گَر تَوَاوِ بَا دَمِ زَنی، اَو رَویِ خُودِ پَنهَانِ کُنَد

تا زمانی که می گوید او با تو است، یعنی حس وحدت می کنی، او تو است، فضا را باز کردی، حرف نزن. بگذار او باشد با

تو، اگر حرف بزنی رویش را پنهان می کند. پس اگر شما فضا را باز کردید، باز نگه می دارید، و قضاوت نمی کنید و مقاومت نمی کنید، و نمی گوئید می دانم، ایراد نمی گیرید، انتقاد نمی کنید، واکنش نشان نمی دهید، تا او با ما، او یعنی خدا، با ما بماند. اگر حرف بزنی، چون تو حرف زدی با ذهنت، رفتی ذهن، پس از او جدا شدی، تو کردی، می گوئی مشکل است؟ بله، ولی شما می دانید الان جریان چه هست؟

قبلا ما شکرمان، نمی دانم، دعایمان این طوری بود، ما از پشت هم هویت شدگی ها می دیدیم، فکر می کردیم که، خوب، این ها را باید زیاد کنیم دیگر، دعا می کردیم خدایا، این هم هویت شدگی ها را، نمی گفتیم هم هویت شدگی ها را، ولی توی ذهنمان می گفتیم، خانه مان را، بچه مان را نمی دانم همسرمان را، آن را، این را، اسم همه هم هویت شدگی ها را می بردیم، می گفتیم این ها را نگه دار و زیاد کن، ولی الان می فهمیم که

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بَسْ دُعَاها كَان زِيانَ اسْتِ وَ هَلَاكِ وَ زَكْرَمِ مِي نَشْنُودِ يَزْدانِ پاكِ

خیلی از دعاها زیان و نابودی ما است، اگر شنیده بشود، خدا را شکر که خدا آنها را نمی شنود. بله. در مورد این قضیه که دم نزنیم بعدا هم من اشعاری خواهم خواند برای شما، ولی فعلا همین را بخوانم برایتان که فرمان آنستوا که خدا می گوید خاموش باشید. و این را همیشه یادتان باشد که خدا می گوید خاموش باشید. فقط وقتی خاموش هستید ذهن را خاموش می کنید از کرم من، از بخشش من، از لطف من می توانید برخوردار باشید. اگر حرف بزنی نمی توانید. این قانون و این اطلاعات، اشتباهی ما را به حرف زدن کم می کند، کم می کند، آخر سر، ما خو می گیریم به سکوت و فضا گشایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

یعنی شما فرمان آنستوا ی مرا بپذیرید، خاموش باشید، تا در گفتگوها در همه جا من از طریق شما صحبت کنم. این را خدا می گوید، و همین طور این آیه را فراوان خواندیم برایتان.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«... وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

و آنستوا از اینجا می آید. امروز چندین تا بیت آنستوا را باز هم خواهیم خواند. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

کُفر و ایمانِ تو و غیرِ تو در فرمانِ اوست

سر مکش از وی که چشمش غارتِ ایمان کند

ما چرا این قدر حرف می زنیم، این قدر قضاوت می کنیم، این قدر نور افکن را از روی خود بر می داریم، می خواهیم دیگران را ببینیم؟ فکر می کنیم که کفر و ایمان دیگران دست ما است، ولی یک چیز جالبی می گوید مولانا، می گوید بدانید این را، این که شخص تو از جنس ایمان باشی، از جنس فضای گشوده شده باشی، با او به وحدت رسیده باشی، این ایمان است. یا از جنس من ذهنی باشی، هم هویت شدگی داشته باشی، این کفر است.

می گوید این کفر و ایمان تو در چه وضعیتی باشد، مال تو، شخص تو، دست او است. پس بهترین چیز این است که تو نور افکن را روی خودت بیاندازی، از طرفی دیگر تو نگران دیگران نباش، برای این که کفر و ایمان غیر تو هم، یعنی هر کس دیگری غیر از تو، باز هم دست او است. یعنی شما نمی توانید یکی دیگر را کافر کنی، یا با ایمان کنی. او با کُن فکان می تواند فقط.

پس وقتی ما این را می دانیم دیگر از نگرانی کافری دیگران بر می آئیم. که بابا این بابا کافر شد بروم نجانش بدهم، این دست ما نیست که، دست او است. کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست؛ یعنی هر کسی به تنهایی باید تسلیم بشود، فضا را باز بکند، در درون با خدا کار کند، تا او را کافر کند یا دیندار حقیقی بکند. و شخص شما هم همین طور، پس امروز دوباره خواهیم خواند این که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می کُنی

در این مورد هم صدق می کند. ما یکی دیگر را بخواهیم دیندار کنیم، بزرگ کنیم، بلند مرتبه کنیم، خودمان خالی می شویم. چرا؟ برای این که به محض این که بخواهیم روی دیگران تمرکز کنیم، باید برویم ذهن مان را فعال کنیم، با ذهنمان، روی ذهن او تمرکز کنیم. ذهن ما نمی تواند دیگران را تغییر بدهد. چون دیگران زیر فرمان او هستند، ذهن اصلا نمی تواند دیگران را دیندار کند. می تواند منحرف کند، پس ما اگر تمرکز خودمان را روی دیگران بگذاریم که آنها را دیندار کنیم و از کافری آزاد کنیم، آنها را بدتر کافر می کنیم، بهتر است اصلا کاری نداشته باشیم. حواسمان به خودمان باشد، ولی پس تصمیم گرفتیم حواسمان روی خودمان باشد.

بعد هم می گوید مواظب باش از او سَر مَکشی، ما چه جوری سَر کُشی می کنیم از فرمان خدا؟ مقاومت و قضاوت. برای این که او هر لحظه قضاوت می کند، اتفاق را به وجود می آورد می خواهد با کُن فکان کار می کند. ولی ما حرف بزیم می

گوئیم می دانیم، قضاوت کنیم، سرکشی کردیم. اگر سرکشی بکنیم، می گوید تمام ایمان ما را، که وحدت با او است، غارت می کند. همین که سرکشی بکنیم، همین که مقاومت بکنیم، تمام شد ایمان ما. دوباره بر می گردیم به ذهن. خوب اینها ظرافت هایی است که الان شما از مولانا یاد می گیرید.

یعنی شما بخواهید ببایید ذهن، او تمام حضورش را از شما می گیرد یعنی خدا. چه کار می خواهی بکنی؟ یعنی همه ایمان ما که آگاهی و هشیاری به او است، غارت می شود و می رود. پس توجه می کنید که آینه را به هم بزنییم حرف بزنییم باید غرامت بدهیم اگر حرف بزنییم رویش را پنهان می کند. نگران دین یکی نباشیم فقط نگران ایمان خودمان باشیم، ایمان خودمان هم اگر سرکشی بکنیم بلا فاصله به وسیله او غارت می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود

ور بر او دانش فروشد، غیرتش نادان کند

می گوید هر کسی حقیقتا بگوید نمی دانم و در این لحظه تسلیم باشد، کی ما حقیقتا خودمان را پیش خدا نادان می سازیم؟ موقعی که قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم. نمی دانم، فضا باز کنیم، قضای خدا اتفاق این لحظه را می آفریند. شما فضا باز می کنید و هیچ چیز نمی گوید. دم نمی زنیم فقط فضا باز می کنیم، در این صورت او ما را دانا می کند. برای این که پا می گذارد به مرکز ما، اگر به او دانش بفروشیم، یعنی قضاوت کنیم، بگوییم این چی است؟ ناخشنود باشیم، شکایت کنیم، خشمگین بشویم؛ برنجیم، داریم به او می گوییم چه جوری این طوری کردی؟ یعنی چه؟ این لحظه این اتفاق یعنی چه؟ داریم دانش می فروشیم به خدا، غیرتش ما را نادان می کند.

غیرت خدا در مورد ما انسان ها این است، که من می دانم و شما نمی دانید، شما نباید بدانید من باید بدانم، چون اگر شما بدانید باید با ذهن تان بدانید، و تا حالا باید فهمیده باشید که من ذهنی اصلا وجود ندارد یک چیز توهمی است، پائین هم گفت، از جنس شبهه است، فلسفی که زندانی ذهنی از جنس شبهه است. ما هم فلسفی هستیم در واقع. قانون غیرت خدا می گوید که من می دانم هر لحظه فکر تو را من می آفرینم، تو باید بگذاری من تیر بیاندازم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۰

ما کمان و تیراندازش خداست

گر پیرانیم تیر آن نی ز ماست

کمان هیچ موقع به تیرانداز نمی گوید چه جوری تیر بینداز، این چه وضع تیر انداختن است؟ یعنی چه که آخر شما این اتفاق را بوجود می آورید؟ این نشان قضاوت ماست و داشتن علم ماست، ما علمی می گوید در مقابل خدا، در این لحظه نداریم، پس هر کسی به او دانش بفروشد، غیرت او، او را نادان می کند.

یعنی در این کاینات هیچ چیز نیست که با اراده و قضاوت او، با فکر او، حالا اینها را همین صحبت های معمولی داریم می کنیم، خدا که فکر ندارد مثل ما، ما انسانها فکر داریم، اداره می شود، در مورد ما اوضاع به این ترتیب است که ما باید هم هویت شدگی هایمان را ببندازیم، هر لحظه او خلاقانه یک فکر نوبی از طریق ما بکند، آن فکر نو می شود فکر ما، آن فکر خلاق است، و این لحظه است، بنابر این فکرهای قدیمی را ما نشخوار نمی کنیم، ما با باورها و فکرهای قدیمی هم هویت نیستیم که به آنها بچسبیم، رها نکنیم، این خداگونگی نیست.

این که ما هم هویت با باورهای قدیمی هستیم، این دانش فروختن به خداست، و در نتیجه غیرتش ما را نادان کرده، یعنی عقل ما همین از خشم ما، کینه ما، رنجش ما می آید، ببیند انگیزه فکرهای ما چه چیزهایی است، زیاد کردن هم هویت شدگی ها، زیر پا گذاشتن انسانیت، ما حتی پول فامیل هایمان را می گیریم می خوریم، نمی دهیم. یعنی ما فقط می گوئیم هم هویت شدگی هایمان زیاد بشود، و آن موقع انگیزه فکرهای ما یا حرص است یا میل به قدرت است یا برتر بودن است، یا خشم است، یا رنجش است، یا کینه است، یا انتقام جویی است، اینها همان غرامت هایی است که می دهیم.

یعنی ما دچار غیرت خدا شده ایم، غیرت خدا می گوید حالا که اینطور است، نادان بمان، من می خواهم از طریق تو فکر کنم، نمی گذاری؟ نادان بمان، دانش ات را به من می فروشی؟ من هر لحظه کاینات را اداره می کنم، تو دانش ات را به من می فروشی؟ خجالت نمی کشی؟ بعد هم دعا می کنیم. به هر صورت هر کسی همین الان روی خودش تمرکز کند، از خودش بپرسد، آیا من در تمام عمرم به خدا دانش فروخته ام و دچار غیرت خدا شده ام؟ نادان مانده ام؟ یا نه خودم را حقیقتا بی شعور، نادان ساخته ام؟

در ابیاتی که بعد از غزل خواهیم خواند، نمی خواستیم بین ابیات فاصله بیفتند، آن حرف فرشتگان را آوردم که می گوید، فرشتگان به خدا می گویند که ما دانشی که غیر از آن که این لحظه تو به ما می دهی، دانش دیگری نداریم، حالت فرشتگی ما، یعنی حضور ما هم آن حالت هست، وقتی به حضور می رسیم، و از جنس او می شویم، ما به خدا می گوئیم غیر از آن دانشی که همین الان تو به من می دهی، من دیگر چیز دیگری بلد نیستیم، و اگر بلدیم و اعتراض می کنیم، ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم به اتفاق این لحظه، این دانش فروختن است.

در اثر دانش فروشی به خداست که ما به این وضع افتاده ایم، ما هیچ موقع حقیقتا از خدا نخواستیم کار ما را درست کند، ما گفتیم کار ما را درست کن، بعد فکر بعد از فکر بر اساس انگیزه های خشم و هیجانات منفی عمل کردیم، بله، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم، اینها مربوط است،

می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷

غیرتش بر عاشقی و صادقی ست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست

می گوید غیرتش بر عاشقان است و صادقان، یعنی اگر یک کسی حقیقتاً عاشق باشد و صادق باشد، به آنها می گوید شما نباید از این فضا خارج بشوید، البته یک جنبه غیرت هم آنهايي که از این جنس نیستند، می گوید شما نادان بمانید، ولی اگر عاشق، آن کسی که از جنس اوست، و صادق که واقعا صادق است دیگر، باز هم از جنس اوست، صادق کسی است که بر حسب هم هویت شدگی فکر و عمل نمی کند، در توهم ذهن نیست، می گوید غیرتش بر حیوان و شیطان نیست، درست است؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۸

دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد جبرئیلی گشت و آن دیوی بُمرد

من ذهنی هم اگر عاشق بشود، ما به عنوان من ذهنی عاشق بشویم، ما موفق خواهیم شد، برای اینکه از جنس جبرئیل می شویم، از جنس خدا می شویم و آن دیوی می میرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۹

اَسْلَمَ الشَّيْطَانُ، اَنجَا شَد پدید که یزیدی شد ز فضلش بایزید

می گوید این حرف حضرت رسول که می گوید، من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم، آنجا پدید می آید و آشکار می شود که در اثر این، یزیدی از کرم خدا و از دانش خدا تبدیل به بایزید می شود، بایزید عارف است، یزید هم که شما می شناسید، می گوید یک آدم من ذهنی پر از درد بی دین که از جنس دیو است، در اثر فضاگشایی ما و حضور ناظر ما، که ما می توانیم اجازه بدهیم این دانش ایزدی بیاید و من ذهنی ما را با کن فکان تبدیل بکند، بله، این

حدیث

« اَسْلَمَ الشَّيْطَانُ بِيَدِي »

« شیطانم به دست من تسلیم شد. »

اسلم الشیطان، شیطانم به دست من تسلیم شد، این از فرمایشات حضرت رسول است، و این دو بیت دنبالش است، خلاصه اش این است، وقتی ما فضا را باز می کنیم و

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود از کُن فکان

وقتی فضا را باز می کنیم، خدا قدمش را می گوید در مرکز ما می گذارد و این آتش خاموش می شود، این آتش درد ما، و در حالت تسلیم از آن طرف برکت ایزدی می آید و دم او می آید خلاصه، دم او جان دهدت می آید، در این صورت از این

فضا که امروز هم در غزل بود، لقمه آن طرفی، من ذهنی هم می خورد، یعنی جسم ما می خورد، فکر ما می خورد، احساسات ما می خورند، جان ما زنده تر می شود، اما این من ذهنی ما هم یک تغییری می کند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۸

گرچه آن مطعم جانست و نظر جسم را هم زان نصیب است ای پسر

می گوید آن غذای آن طرفی که در اثر تسلیم از آن طرف می آید، گر چه که این مال جان است و نظر است، یعنی آن می آید که ما را به نظر تبدیل کند، ما با نظر ببینیم، و از پشت عینک هم هویت شدگی ها نبینیم، و آن هوشیاری ما این را دریافت می کند، اما قسمت های مختلف جسمی ما هم این را می گیرد، مثلاً تن ما می گیرد، من ذهنی ما هم می گیرد، درست است؟ بعد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۹

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول اسلم الشیطان نرمودی رسول

اگر جسم شیطانی از آن طعام نمی خورد، هیچگاه حضرت رسول نمی فرمود که: شیطان من مسلمان شد.

می گوید اگر من ذهنی ما، دیو جسم ما خورنده آن غذا نبود، یعنی آن غذا، تا آن غذا نیاید من ذهنی ما هم مبدل نمی شود، می گوید رسول نمی گفت من شیطانم را به دست خودم تسلیم کردم، پس رسول این کار را کرده، فضا را باز کرده، و خرد ایزدی و برکت ایزدی از آن طرف آمده، من ذهنی اش را مبدل کرده، یعنی ما هم می توانیم بکنیم، ببینید اینها پشت سر هم است، یکی اینکه می گوئیم نمی دانم، این نمی دانم باید یک آثاری داشته باشد، نمی شود ما اعتراض کنیم، بگوئیم می دانم ولی به ذهنمان بگوئیم نمی دانم، یعنی منافق نمی توانیم باشیم، در مرکزمان یک جور باشیم، در ذهنمان یک جور دیگر، این نمی شود.

پس اگر حقیقتاً آثار نمی دانم در ما ظاهر باشد و آثار نمی دانم حالت تسلیم است، آثار نمی دانم مقاومت صفر است، و قضاوت صفر است، اگر این دو تا نیست، ما می دانیم، اگر در ذهن باشیم، ما می دانیم، به یک صورتی باید از ذهن خارج بشویم، فقط فضاگشایی است که ما را خارج می کند از ذهن و خارج شده در حالت صبر و شکر باید بمانیم، نباید حرف بزنیم، نباید قضاوت کنیم، نباید مقاومت کنیم تا دانسته، آگاهانه شیطان خودمان را یعنی من ذهنی خودمان را دست خدا بسپاریم، بگوئیم تبدیلیش کن، و تبدیلیش کند، تسلیم کند، تا ما از جنس او نباشیم و صبر و شکر نکنیم، هر موقع از صبر و شکر خارج شدیم عذر خواهی کنیم. پس در حالت صبر و شکر می مانیم تا خرد آن وری می آید و من ذهنی ما را تبدیل می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

دام نان آمد تو را این دانشِ تقلید و ظن

صورت عین الیقین را علم القرآن کند

می‌گوید این دانشی که با آن هم هویت هستیم و در ذهن‌مان جمع کردیم، این برای اضافه کردن نان است. و نان نماد تمام هم هویت شدگیها است. این دانشی که ما از مردم گرفتیم، یعنی از جنس تقلید است، و ظن است. از جنس توهم است چون از پشت این عینک‌های هم هویت شدگی است. پس تمام دانش ذهنی که ما از کتابها یاد گرفته‌ایم، از مردم گرفته‌ایم و جمع کرده‌ایم، با آنها هم هویت شده‌ایم، فقط دام نان است، برای این جمع کرده‌ایم که هم هویت شدگیها را زیاد کنیم. حتی اگر دانش دینی باشد، در صورتی که ما در ذهن باشیم، هم هویت شده باشیم، ما دنبال ثواب آخرت می‌گردیم، ثواب آخرت نان است، از جنس ذهن است.

تنها عمل معنوی تبدیل است، یعنی از جنس او شدن. به عبارت دیگر ما باید از ذهن‌مان کوچ کنیم بیایم به این لحظه و تماماً از جنس خدا بشویم، به او زنده بشویم. اینها با دانش تقلید و ظن نمی‌شود. ظن در اینجا توهم است که هر توهمی هم شک توی آن است. و امروز به ما گفت مولانا، گفت، دو تا برهان است: یکی از یقین می‌آید که باید به او زنده شده باشی، یکی دوباره از شک، توهم ذهن، از دانش‌های تقلیدی، که در ذهن‌مان جمع کردیم.

ولی اگر تسلیم بشویم گفت این شک ما را، شبیه ما را تبدیل به برهان یقین می‌کند. اتفاقاً مصرع دوم هم همین را می‌گوید، می‌گوید: در اینجا عین الیقین فقط اصطلاح نفسی آن مطرح است، عین الیقین یعنی کسی توی ذهنش باشد و با استدلال‌های ذهنی واقعا معتقد باشد که خدا وجود دارد و تمام آن معتقداتی که دارد، این عین الیقین است، ولی صورت است این اگر کسی با فکرهاش اطمینان حاصل کرده است، یقین حاصل کرده است، این صورت است، این قبول نیست. بهتر از هیچ چیز است، ولی این ذهن است و هم هویت شدگی و.

پس این صورت یقین داشتن با استدلال و توهمات ذهنی که از دانش تقلیدی و دیدن بر حسب هم هویت شدگیها می‌آید، این را می‌گوید خدا تبدیل می‌کند، تبدیل به چی می‌کند؟ تبدیل به فضای یکتایی می‌کند که هر کسی قرآن خودش را در سینه دارد. علم القرآن کنم یعنی قرآن را به او یاد می‌دهد. که البته اگر به آن دانش، یعنی دانش تقلیدی را، هم هویت شدگیها را بیندازد و به او زنده بشود، این انسان، انسانی است که خدا به یک صورت خاصی خودش را از او بیان می‌کند. ظاهراً می‌گوید قرآن را به او یاد می‌دهد، صورتش را، تبدیل می‌شود به حالتی که قرآن را یاد بگیرد، ولی این قرآن را نمی‌گوید که؛ البته این قرآن را هم بخواند می‌فهمد، خیلی از آدمها که به یقین و بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، قرآن را

می خوانند می فهمند که این چه می گوید. آنهایی که نشده اند، توی ذهن هستند، دانش تقلید دارند نمی فهمند چه می گوید، آنها فقط معنی می کنند، معنی ادبی می کنند.

شما فرق دارید که؛ مثلا همین غزل را شما پانصد دفعه بخوانید و تحمل کنید یواش یواش متوجه می شوید که هر بیتی چه می گوید، در شما به چی اشاره می کند، بعد متوجه می شوید که یک بیت بعدی به این بیت مربوط است، ابیات به هم مربوط هستند. بعد یواش یواش متوجه می شوید که ابیات روشن شدند، همگی یک تابلو درست کردند، شما وقتی نگاه می کنید کل تابلو را می بینید و انعکاس آن را در خودتان هم می بینید. خوب این جور دیدن با اینکه فقط بیت به بیت معنی ادبی کنی و به صورت ذهنی ساده تر معنی کنی خیلی فرق دارد. یکیش، دومیش، همش ذهن است. شما این ابیات را می توانید معنی ذهنی بکنید، بگذرید بروید.

پس وقتی به دانش خدایی زنده می شویم، هر کسی در سینه اش یک قرآن مخصوص به خودش دارد، علت اینکه کلمه قرآن را می برد به خاطر احترام زیادش به قرآن است. پس خدا هر کسی را به خودش زنده می کند و دانش خاص خودش را در سینه آن زنده می کند و از او خرد زندگی را به صورتی که می خواهد بیان می کند، پس این صورت استدلال های ذهنی را، یقین های ذهنی را تبدیل به یقینی می کند که واقعا دیگر یقین است. بله، این هم منظور از علم القرآن، اشاره به این آیه است:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲

« **عَلَّمَ الْقُرْآنَ** »

« **قرآن را تعلیم داد.** »

شاید این آیه هم همین را می گوید، هر کسی به او زنده بشود او قرآن را به ایشان تعلیم می دهد و آن شخص نه تنها این قرآن را می تواند بخواند، بفهمد، بلکه قرآن خودش، کتاب دانش و خرد خودش هم در سینه اش دارد.

بله، یک چند بیت هم از مثنوی بخوانم برای این کار، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۷

علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه است و ما نشسته کآن ماست

علمی که ما از مردم می گیریم، با آن هم هویت می شویم که مثل جانمان از آن دفاع می کنیم، باید بفهمیم این علم تقلیدی است و این سبب عذاب ما است. برای اینکه علم تقلیدی را می گیریم با آن هم هویت می شویم و دیدن از طریق این علم، که یک علم ذهنی است، از آن ور نیامده است، سبب بدبختی و عذاب می شود. و این امانت است، عاریه است و ما نشسته ایم که مال خود ما است که آن ما است یا معدن ما است، علم تقلیدی معدن نیست، مال ما هم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

هر کسی که از پشت هم هویت شدگیهای عادی نبیند که همه مردم مشترک هستند، می‌گویند این دیوانه است، خیلی خوب ما می‌خواهیم دیوانه بشویم. از این خرد علم تقلیدی که مردم دوست دارند از هم دیگر بگیرند، در نتیجه به خدا زنده نشوند، باید جاهل بشویم، باید دیوانه بشویم، دست در دیوانگی بزنیم. دیوانگی زنده شدن به خرد زندگی و دانش خدایی و خردمندی است. و مردم عادی دیدن از طریق این عینک‌ها را خرد می‌دانند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۹

هر چه بینی سود خود، زان می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

می‌گوید هر چه این هم هویت شدگیهای تو، عینک‌های ذهنی فعلی تو را نشان می‌دهد که سود تو است، از آن فرار کن، این حتما سود تو نیست و هر چی ذهن نشان می‌دهد زهر است، این را بخور، و هر چه که ذهنت نشان می‌دهد از طریق هم هویت شدگیها آب حیات است آن را بریز زمین. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هر که بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مفسد وام ده

می‌گوید، هر کسی تو را ستایش کند به آن فحش بده، توجه کنید این ستایش کردن انسان یکی از بزرگترین نعمت‌های من ذهنی است، هر من ذهنی که با دانش تقلیدی و ذهنی هم هویت است، واقعا ستایش را دوست دارد، هر کسی ستایش را دوست دارد اصلا از خدا بی‌خبر است، هیچ نشانی از خدا ندارد. هیچ ما نباید ما بگذاریم ما را ستایش کنند، تعریف کنند، توصیف کنند و شما هم نباید بکنید. هیچ آدم عادی را نباید بزرگ کرد، ستایش کرد، خصوصیت‌های خاصی به آن نسبت داد. پس حالا ما مسئول دیگران نیستیم، هر که ما را ستایش کند باید به او بگوییم خواهش می‌کنم، خیلی ممنون؟ نه. و سرمایه‌اش چی است این کار، که یکی ستایش را دوست دارد؟ هم هویت شدگی. سودش چی است؟ همین ستایش‌ها، پدیده‌هایی که پیش می‌آید. مردم دوست دارند، آنهایی که دانش تقلیدی دارند، همین آدم‌هایی که به خدا زنده نشده‌اند را، دانش تقلیدی دارند، فقط توی ذهن‌شان هستند، به اینها خداگونه بدهند؛

این دستش را می‌زند به آدم یک دفعه زنده می‌شود! این آدم دستش را بشورد شما آبش را ببرید به چشمتان بچکانید چشمتان نورانی می‌شود! آن آدم هم خوشش می‌آید، آخر این درست است؟ سود و سرمایه را سرمایه این جور به اصطلاح ناشکرپها، این جور کفرورزی، حالا هر چی اسمش را بگذارید، این منیت‌ها، هم هویت شدگی، سودش هم همین چیزهایی است که مردم می‌خواهند بدهند به آدم؛ دستش به من بخورد، این‌ها را بده به همین من‌های ذهنی که شما ببرید، من نمی‌خواهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آن ایمنی که من ذهنی می ترسد و ول نمی کند این هم هویت شدگیها را، آبرویم می رود، به کسی چیزی نگویند، کسی نفهمد من چه جوری هستم، می گوید این را رها کن، جای ترس باش، بگذار من ذهنیت بترسد، ولی تو به عنوان هوشیاری نترس. اصلاً آبروی آنها و اینها را بگذار کنار که مردم می فهمند آبرویم می رود، بگو من این طوری هستم، این گرفتاری را دارم، دارم روی خودم کار می کنم، هیچ دروغ نگو. بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش؛ هر چیزی را که من ذهنی می خواهد قایم کند تو آشکارش کن آبرویش را ببر، فاش باش. اینها مطابق اصول و قواعد من ذهنی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲

آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

ما دیگر این عقلی که از طریق این دیده‌های هم هویت شدگی به ما آمده است، عقل جزوی، که این همه دردسر ایجاد کرده است، این همه حرف زده است، در مقابل خدا هم گفته است من می دانم، قضاوت کرده است، مقاومت کرده است، وضع ما را اینقدر خراب کرده است، ما دیگر آزمودیم دیگر، باز هم می خواهیم آزموده را بیازماییم؟ عقل من ذهنی دور اندیش را ما آزموده‌ایم، پس بهتر است که ما تسلیم بشویم و پس از این ببینیم خرد ایزدی به ما چه می گوید. اما خرد ایزدی با این فاش بودن و آشکار بودن و آبرو نداشتن و حیثیت بدلی نداشتن خوب نمی خواند. پس بهتر است که ما خودمان را دیوانه بسازیم.

*** پایان قسمت سوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

پس ز نومییدی بُود کان کور بر درها رُود

داروی دیده نجوید، جمله ذکر نان کند

پس در ایبات گذشته گفت که این دانش تقلیدی که انسانها انباشته می کنند و با آن هم هویت می شوند، این دام است برای گیر انداختن نان، جمع کردن نان. این دانش با دیدی که دارد برای زنده کردن ما به منظور اصلی مان به زندگی نیست، که ما می خواهیم به بی نهایت او زنده بشویم، بدتر برای این است که ما این هم هویت شدگیها را بیشتر شکار کنیم، زیادش کنیم و از همین هم هویت شدگیها ما زندگی می خواهیم، از زیاد شدن آنها می خواهیم خوشنود بشویم و کسی که هم هویت شدگیها را نگاه می دارد و می خواهد زیادش کند و از آنها زندگی بگیرد ناامید خواهد شد.

مولانا می خواهد بگوید که این فکر و رفتار معمولی که در من ذهنی می کنیم باید مورد توجه انسانها قرار بگیرد برای اینکه همین فکرها و رفتارها سبب می شود که ما اصلا اقدامی برای زنده شدن به زندگی نکنیم و تمام اقدامات ما اشتباه است. مثلا به ما گفت که شما دم نزنید، یعنی وقتی او با شما است خودتان با ذهنتان به صورت من ذهنی فکر نکنید، که ما این کار را می کنیم. گفت حقیقتا پیش او نادان باشید، ولی توجه می کنید که تا زمانی که ما فکر می کنیم و این فکر کردن اتوماتیک است و ما زیر سلطه فکرهایمان هستیم، ما نمی گوئیم نادان هستیم. اگر نمی دانستیم که اینقدر فکر نمی کردیم، پس ما می دانیم و می گوئیم می توانیم پس مخالفت می کنیم با قانون قضا.

گفت غیرتش یک جوری است که هر کسی بگوید می دانم و به او دانش بفروشد غیرتش او را نادان می کند. بعد گفت که آن چیزی که شما فکر می کنید دانشمند هستید و به آن افتخار می کنید، اینها دانشهای تقلیدی و از نوع شک و توهم است. و بعدش هم گفت که این را به صورت دام نان استفاده می کنید. یعنی می خواهید هم هویت شدگیها را، که در اینجا نان گفت زیاد کنید.

اینها را من خلاصه می کنم که بلکه شما یک نگاهی به خودتان و منشأ فکرهایتان نگاه کنید که از اعماق درونتان می آید؟ زندگی فکر می کند یا شما بر اساس دانشهای انباشته شده و هم هویت شده فکر می کنید؟ و اینها دام نان است برای بیشتر خواستن است؟ حفظ هم هویت شدگیها است؟ یک جوابی خودتان به خودتان بگویید.

و در این بیت می گوید که انسان اگر از هم هویت شدگیها زندگی بخواهد ناامید می شود. می خواهد بگوید که چون ما راه درست نرفتیم تا خدا ما را زنده کند ما ناامید شده ایم. پس ز نومییدی بود که آن کور، یعنی من ذهنی برود به درهای مادی. برود در پول، در همسر، نمی دانم در فرزند، در مقام، یعنی برود از آن درها گدایی زندگی بکند، هویت بکند، خوشبختی

بکند، از نومیدی است، از نومیدی از خدا است. و بنابراین دنبال دارو نیست که چشمش را باز کند، چون تنها دارویی که چشم ما را باز می‌کند دارویی است که از آن ورّ می‌آید، موقع فضا گشایی، که ما فضا گشایی نمی‌کنیم. و این فضا گشایی سبب می‌شود که ما هم هویت شدگی‌مان را بشناسیم و بیندازیم. اگر هم هویت شدگی را بیندازیم چشممان باز می‌شود و نورانی می‌شود، معالجه می‌شود، درست می‌بیند، چشم هوشیاری‌مان. بنابراین شما باید توجه بکنید که شما دنبال دارو برای معالجه چشم هوشیاری‌تان هستید یا فقط ذکر نان می‌کنید؟ آیا هر لحظه که یک فکر در سر ما می‌پرد این در مورد نان بیرونی است یا در مورد جستجوی داروی باز کردن چشممان است؟ کدام یکی است؟ اگر خوب دقت کنید خواهید دید که اکثریت مردم ذکر نان می‌کنند، ذکر هم هویت شدگی می‌کنند، بنابراین همه فکرهايشان از هم هویت شدگیهايشان می‌آید و در نتیجه چون از آن ورّ هوشیاری نمی‌آید کور هستند، چشم هوشیاریشان نمی‌بیند و در نتیجه ناامید هستند.

این قضیه ناامیدی از خدا، برای اینکه ما با راه‌های غلط خواستیم به سویس برویم نشده است خیلی بد است. و باید به آن توجه کنیم که نیروی خردمند جهان می‌خواهد به ما کمک کند، ولی ما نمی‌گذاریم، هر لحظه یک پرده‌ای درست می‌کنیم که آن کمک به ما نرسد و در نتیجه حالمان خوب نمی‌شود. اینکه به طور ساده شده اگر بخواهیم بگوییم، هی ما جلو می‌رویم، کتاب می‌خوانیم، تمرینات معنوی می‌کنیم و حالمان خوب نمی‌شود، به او زنده نمی‌شویم، یک روزی هست ناامید می‌شویم، آن موقع باید از خودمان بپرسیم که من در تمام مدت تمرین معنوی داشتم سر خودم را کلاه می‌گذاشتم؟ خودم را فریب می‌دادم؟ همه‌اش با ذهنم کار می‌کردم؟ یا مواقعی هم بوده که از ذهن خارج شدم واقعا تسلیم واقعی شدم؟ من ذکر نان می‌کردم یا ذکر خدا می‌کردم؟.

بله، چند بیت هم از مثنوی می‌خوانم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

ترس و نومیدیت دان آواز غول می‌کشد گوش تو تا قعر سَفول

خوب هر کسی ناامید بشود نشان می‌دهد که همه‌اش آواز غول را شنیده. آواز غول می‌گوید نمی‌شود. و آواز غول چیزی نیست. سروصدای فکرهای هم‌هویت شده در سرمان که مرتب بطور اتوماتیک بدون کنترل ما می‌پرند. ما باید یک کاری بکنیم برای این، که گوش ما را گرفته تا اعماق پستی و دوری از خدا می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم و حس می‌کنیم یک هم‌هویت‌شدگی را انداختیم و سبکتر شدیم، باید بدانیم که این ندا

از طرف زندگی آمده. ولی اگر اصلاً فضاگشایی نمی‌کنیم، مقاومت را صفر نمی‌کنیم، قضاوت‌مان را صفر نمی‌کنیم، عملاً نمی‌گوییم: نمی‌دانم، ندا از کجا برسد؟ ندا نمی‌رسد. ولی اگر ندایی در درون شما، شما را بالا کشید بدانید که از طرف زندگی آمده. هر ندایی که ما را به پستی می‌کشد، به هم هویت شدگی بیشتر می‌کشد، به گدایی از در دنیا می‌کشد، این آواز غول من ذهنی ماست. غول هم موجودی است که به ما آدرس غلط می‌دهد، و امروز مفصل صحبت کردیم. شما از ذهنتان بپرسید خوب چه جوری به خدا زنده می‌شوند؟ از پشت عینکها نگاه می‌کند می‌گوید از طریق زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها پس آدرس غلطی می‌دهد. پس غول، باشنده‌ای است که در بیابان ذهن به ما آدرس عوضی می‌دهد، آدرس غلط می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درَد

هر ندایی که حرص ما را زیاد می‌کند پس صدای یک هم هویت شدگی است در درون ما. حرص آورد یعنی هر ندایی که در سر ما می‌پرد و در مرکزمان هم آن عینک وجود دارد، ما را می‌برد به سوی یک چیزی در بیرون که توجه ما را دزدیده حرص می‌ورزیم، این بانگ من ذهنی ماست، و این گرگی است که انسانها را خواهد درید و می‌درد. توجه می‌کنید؟ این ابیات را قبلاً هم خوانده‌ایم. بله این آیه هم مهم است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷

«...لَا تَيَّاسُوا مِنَ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَتَّاسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»

«...از رحمت خدا مایوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مایوس می‌شوند.»

فقط من‌های ذهنی از بس که در چیزهای ذهنی این جهانی را می‌زنند و زندگی نمی‌گیرند بالاخره ناامید می‌شوند، مایوس می‌شوند. ولی هر کسی که از رحمت خدا، زنده شدن به خدا، لطف خدا مایوس بشود حتماً باید بداند که من ذهنی دارد و زیر انباشتگی هم‌هویت شدگی‌هاست، وگرنه مایوس نمی‌شد. حتماً باید بداند که اشتباه راه رفته. حتماً باید بداند که فضاگشایی نکرده، فضاگشایی می‌کرد خدا قدمش را در مرکزش می‌گذاشت. فوراً می‌فهمید که دارد اصلاح می‌شود. و دیگر فهمیده‌ایم تنها راه معنوی که اسمش را می‌شود گذاشت به هر حال یک تمرین معنوی و آن این است که ما هم هویت شدگی‌مان را بشناسیم و درد هوشیارانه بکشیم آن را بیندازیم، سبک بشویم.

هر ندایی که در سر ما می‌پرد و ما را به هم هویت شدگی بیشتر سوق می‌دهد این مال غول است. مال گرگی است که برای این کار دارد هوشیاری ما را می‌درد و می‌تواند هوشیاری انسانهای دیگر را هم بدرد. رحم نمی‌کند. پس بنابراین صدای غول را و صدای زندگی را ما باید تشخیص بدهیم و فرقتان را بدانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

این سخن آبیست از دریای بی‌پایان عشق

تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان کند

می‌گوید این سخنی که الان به این ترتیب گفته می‌شود از زبان من در می‌آید اینها را زندگی می‌گوید. این هوشیاری است که از آن فضای یکتایی می‌آید. مولانا هم می‌گوید من این بینش را که دارم به شما می‌دهم و این بیانی که زندگی از من می‌کند در این لحظه، از دریای بی‌پایان عشق می‌آید، از دریای وحدت می‌آید. یعنی من کاملا به او زنده‌ام و دارم گزارش می‌کنم. این دید درست است.

این برای این است که به جهان آب زندگی بدهد. یعنی انرژی و برکتی که از مولانا در گفتن این غزل ساطع شده نه تنها انسانهای دیگر را زنده می‌کند، بلکه این انرژی به تمام عناصر کائنات کمک می‌کند که خودشان را بشناسند. و انسان اصلا برای همین است. چرا زندگی ما را به خودش می‌خواهد زنده کند، به بی‌نهایت خودش؟ برای اینکه می‌خواهد از ما یک نوع هوشیاری بتاباند که در بیت اول گفته زهره و ماه، که چکار کند؟ همه چیز در جهان، خودش خودش را بشناسد. جسمها را جان کند یعنی من‌های ذهنی را به حضور تبدیل کند و دارد می‌کند. اگر شما این غزل را بخوانید و تکرار کنید و معانی‌اش را بکار ببندید مسلم خواهید دید که من ذهنی شما زنده خواهد شد به زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

هر که چون ماهی نباشد، جوید او پایان آب

هر که او ماهی بود، کی فکرِ پایان کند؟

می‌گوید ما دوتا حالت داریم. به این جهان به صورت هوشیاری آمدیم. آمدیم رفتیم هم هويت شديد. وقتی هوشیاری بودیم ماهی بودیم، برای اینکه در دریای یکتایی، دریای خدا شناور بودیم و نمی‌پرسیدیم خدا چیست. وقتی وارد ذهن شدیم سوال پیش آمده. سوال این است که خدا چیست؟ دریا چیست؟ مثلا ماهی که در آب شنا می‌کند نمی‌پرسد که دریا چیست، جواب بدهد. چون اگر پرسد می‌افتد به خشکی. هرکسی سوال می‌کند باید با ذهنش جواب بدهد. ما وقتی سوال می‌کنیم سوال یک چیز ذهنی است جواب ذهنی هم دارد. پس می‌رویم توی خشکی یعنی ذهن.

پس بنابراین دوتا حالت داریم. یا رفتیم به جهان برگشتیم به خدا زنده شدیم. یا رفتیم به جهان برنگشتیم، هنوز توی خشکی هستیم توی ذهن. می‌گوید چرا ماهی افتاده به خشکی؟ برای اینکه مرتب می‌پرسد خدا چیست و چه جوری به او می‌شود رسید؟ خدا همان نه‌چیزی است که شما تویش غرقی، می‌توانی شنا کنی. در اثر این سوالات است که ما به خشکی



می‌افتیم. می‌گوید هر کسی مثل ماهی نباشد می‌افتد به ذهن، ذهن هوشیاری محدود دارد. در نتیجه دارد جستجوی مرگش را می‌کند. فکر می‌کند خواهد مرد.

پایان آب یعنی کی این هوشیاری جسمی تمام می‌شود و من می‌میرم. پس انسانی است که فکر می‌کند خواهد مرد، و وقتی هم می‌میرد همه چیز تمام می‌شود. این باشنده ای است که مثل ماهی نیست یعنی از جنس هوشیاری نیست. ولی آن کسی که رفته جهان برگشته، دوباره هوشیاری اش شده هوشیارانه او ماهی است دوباره. برای اینکه آمده دوباره فضای یکتایی در آنجا شنا می‌کند. وقتی شنا می‌کند در فضای یکتایی مثل ماهی که در دریا شنا می‌کند لازم نیست سوال کند این دریایی که من تویش شنا می‌کنم چیست؟

هر که او ماهی بود؛ چون در بینهایت خدا شنا می‌کند بنابراین فکر پایان نمی‌کند، برای اینکه اصلا فکر نمی‌کند، چون فکر کند می‌رود به ذهنش، فقط دارد شنا می‌کند. یعنی زندگی عادی ما باید همینطور نرم و خیلی با فضاگشایی؛ و یک کسی که در آن دریا شنا می‌کند مرتب فضاگشاست. اتفاقات می‌افتند فضا را باز می‌کند باز می‌کند. و اما آن کسی که ماهی جامد است، از جنس ذهن است، از جنس فکر است، هوشیاری جسمی دارد، می‌داند یک روزی این جسم خواهد مرد، هوشیاری به پایان خواهد رسید، نگران پایان است، آن ماهی نیست. اگر ماهی باشد می‌داند پایان وجود ندارد.

اگر کسی بیاید به این لحظه ابدی از این لحظه ابدی آگاه بشود همه هم‌هویت شدگی‌هایش را ببندد، هیچ عینکی نداشته باشد از پشت آنها ببیند بنابراین ماهی است. از پشت هیچ عینک محدودکننده ای نمی‌بندد بنابراین پایانی برایش وجود ندارد. این لحظه ابدی همیشه هست، از نظر وسعت هم فضا باز شده بی‌نهایت است. یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

گر به فقر و صدق پیش آی به راه عاشقان

شمس تبریزی تو را هم صحبت مردان کند

می‌گوید اگر به فقر و صدق، با فقر پیش آمدن یعنی از پشت عینک هم‌هویت شدگی راه را پیدا نکنیم، نبینیم، برای اینکه هم‌هویت شدگی‌های ما، اموال ماست، در این لحظه اگر فضا را باز کنید، فضای گشوده شده فقر است، هیچی ندارد، من ذهنی فقیر نیست، این همه هم‌هویت شدگی دارد، اگر تو در این لحظه بگویی من ساده هستم، هیچی ندارم، یعنی واقعا هم‌هویت شدگی نداشته باشی، یا در اثر فضاگشایی هم‌هویت شدگی فعلا از دست از سرت بردارند، و دیدشان را به شما تحمیل نکنند.

و با صدق هم بیایی، صدق هم همین معنی را دارد، که بر اساس هیچ هم هویت شدگی فکر نکنی، صادق باشی، صدق و فقر هر دو خاصیت فضای گشوده شده است و خاصیت خداست، هر موقع ما از جنس او می شویم فقر داریم و صدق داریم، هر موقع از جنس ذهن می شویم، نه فقر داریم، چون کلی هم هویت شدگی داریم نه صدق داریم برای اینکه دیدمان غلط است. دیدمان دروغین است، هر کسی به صورت من ذهنی است، آن آدم صادق نیست، تقصیر خودش هم نیست، من ذهنی اش است، من ذهنی هم دروغین است. همه اش از پشت هم هویت شدگی می بیند، یک لحظه نیست که از پشت عینک بی رنگ یعنی با هوشیاری خدایی ببیند، با نظر ببیند، پس صدق ندارد.

می گوید اگر تو تسلیم بشوی فضا را باز کنی نگه داری و باز کنی، ن گهداری، صبر و شکر کنی، همین طوری به راه عاشقان بروی، راه عاشقان چه راهی است؟ راه وحدت، دیگر فرق کرد الان، قبلا ما دانش تقلیدی داشتیم و دنبال نان بودیم، الان دنبال نان نیستیم، دانش تقلیدی را گذاشتیم کنار، با فضا گشایی فقر و صدق داریم، شما باید بدانید در این لحظه چگونه عبادت می کنید؟ با فقر و صدق یا با دانش تقلیدی و ظن و شک؟ که دام نان است. آیا دنبال نان هستید؟ در مراقبه ها و عبادات یا با فقر و صدق؟ کسی که با فقر و صدق برود هیچ چیز نمی خواهد، آیا به خدا ما دعا می کنیم این را بده آن را بده؟ یا نه هیچ چیز نمی خواهیم هیچ چیز هم نداریم، صادق هستیم و به راه وحدت می رویم، قبلا چیزها را می خواستیم زیاد کنیم، الان می خواهیم چیزها را کم کنیم و ببندازیم. و بنابر این به راه وحدت با خدا پیش می رویم.

اگر اینطوری باشد، همین فضای باز شده اگر نگهداری این تو را هم صحبت مردان عاشق خواهد کرد، در این جا مردان یعنی انسان ها، انسان های کامل، شمس تبریزی یعنی فضای گشوده شده که هم تویی، هم خدا، این بالاخره این قدر وسیع است که تو را هدایت می کند، که تو هم صحبت یا هم نشین انسان های کاملی مثل مولانا بشوی، یعنی به حضور زنده بشوی، آزاد می شوی از من ذهنی.

اما اجازه بدهید ابیاتی در توضیح بیشتر بعضی از نکات مطرح شده از مثنوی بخوانیم، امروز در غزل داشتیم، می گفت که دم مزن، اگر فضا را گشودی و حس وحدت کردی حرف نزن، مواظب باش چیزی نخواهی، چیزی نگویی، اگر بگویی این آیین می شکند و تو را تاوان می کند. خدا می گوید من تا اینجا تو را آوردم با کن فکان که تو حس می کنی که از جنس من هستی، نباید حرف بزنی، ما الان به اندازه ی کافی پیشرفت کردیم، بدانیم که عقل من ذهنی و دید هم هویت شدگی ها و زیاد کردن آن ها عقل نیست، مگر نمی دانیم؟ اگر این را می دانیم در هنگام مراقبه و عبادت و فضا گشایی و تسلیم، ذهن ما باید ساکت بشود، بگویم ای تو چه می گویی من ذهنی چرا نمی گذاری من کارم را بکنم؟ ساکت بشوم، من می دانم که حرف های او به درد نمی خورد، اصلا درک اینکه من ذهنی من ساکت بشود به نفع من است، چیزی نمی گوید که



اگر هم بر اساس خشمم، ترسم و زیاد کردن هم هویت شدگی ها حرف بزمن، این حرف معقولی نخواهد بود که زندگی خوش بیاید، یا من را هدایت کند به یک راه درستی، درست است، این ها را گفتیم.

بنابراین در آن جا هم گفت شما بیایید به این فرمان انصتوا، یعنی ساکت باشید! توجه کنید، خاموش باشید، بیشتر اوقات خاموش باشید. و الان ضمن اینکه یک بیت می خوانیم، البته بیت های بعدی دارد، وسطش دوباره تمرکز روی خود را مطرح می کنیم برای این اینکه خدا به ما می گوید که تا زمانی که به من زنده نشدی، انصتوا یعنی خاموش باش! و قبل هم این را گفته، می گوید امر قل برای این آمده، بگو، که وقتی به من پیوستی، به من زنده شدی، تو واقعا حرف خرد را می زنی، تو حرف نمی زنی، من می زنم، آن موقع بگو، خالی نخواهی شد، و قبلا هم خواندم برای شما و امروز در غزل هم بود، نکته ی بسیار مهمی است، گفت که تو نگران کفر دیگران نباش، چون دست تو نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

کُفر و ایمانِ تو و غیرِ تو در فرمانِ اوست

سر مکش از وی که چشمش غارتِ ایمان کند

پس حواست را به خودت بده، حالا توی این بیت مولانا می گوید که یک انسان زنده شده به بی نهایت خدا، یا خدا از جنس تو نیست، برای اینکه تو من ذهنی هستی، او از جنس زبان زندگی، یعنی ما خودمان را الان که من ذهنی داریم با مولانا مقایسه کنیم، مولانا این قدر پیشرفت کرده که به خدا زنده شده و زندگی به وسیله ی او می تواند حرف بزند، بنابر این او از جنس زبان است، ما چون هنوز من ذهنی داریم، ما از جنس گوش هستیم. پس ما باید گوش بدهیم تا آن زبان بگوید. زبان خدا باید بگوید من ذهنی باید گوش کند. بسیار مهم است که درک کنیم این را و تمثیل می زند، می گوید که بچه که به دنیا می آید، از زمانی که از مادر متولد می شود، گوش می شود، هیچ چیز نمی گوید، تا مدتی پدر و مادرش خانواده حرف می زنند، با او حرف می زنند او ساکت ساکت است، چون گوش می دهد پس از یک مدتی زبان باز می کند. می گوید اگر این بچه گوش نمی کرد و همان ابتدا ثانیه ی صفر می گفت ت ت ت... این نمی توانست زبان باز کند، برای اینکه گوش نمی کند، و بعد می گوید که کر مادر زاد، لال هم هست، برای اینکه نتوانسته گوش بدهد به مادرش.

این تمثیل برای این است که ما که من ذهنی داریم رفتیم به جهان من ذهنی ساختیم، من ذهنی برای اینکه به زبان خدا زبان باز کند و زبان ذهن را خاموش کند، باید گوش بدهد، اگر من ذهنی نتواند گوش بدهد، شبیه آن بچه ی تازه تولد یافته است که ت ت ت می کند و آخر سر گنگ می شود و نمی تواند حرف بزند. و ما به این سرنوشت دچار شدیم، ما

الان فقط به زبان ذهن ت ت پته داریم حرف می زنیم و این زبان، زبان خدا نیست. زبان خرد زندگی نیست، زبان آن جویی نیست که گفت چرخ سبز و گردان می کند، ماه و زهره را تابان می کند، ما برای این زبان الکن من ذهنی نیامدیم به این جهان، پس از اینکه خاموش می کنیم این را انصتوا پس از یک مدتی گوش دادن به انسانی مثل مولانا که از جنس زبان است؛ برای اینکه خدا زبانش را باز کرده، عارف است، تازه ما زبان باز می کنیم زبان زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

چون در مرحله گوش هستی تو، یعنی من ذهنی داری، و او به مرحله زبان خدا رسیده یا عارف یا خدا فرقی نمی کند، توجه کن، می گوید حق به یک انسانی گفته ساکت باش، همانطور که به آن بچه کوچک گفته ساکت باش، بچه دو ماهه گفته ساکت باش، حرف زن ت ت ت نگو والا زبان مادرت را یاد نمی گیری. اجازه بدهید من این چهار بیت را بخوانم برایتان که از جای دیگر آوردم برایتان، این چهار بیت امیدوارم همه حفظ کنند و بعد از این چندین بار توی تلفن ها بخوانند.

این چهار بیت با آن سه بیته که اخیراً می خوانیم «هرچه از وی شاد گردی در جهان...» و آن سه بیته که «چون ز زنده مرده بیرون می کند...» و خواندیم، سه بیت آنجا و سه بیت هم همینطور که الان گفتم و این چهار بیت، اینها واقعا باید حفظمان بشود. شما این چهار بیت را خواهش می کنم حفظ کنید و هی برای خودتان بخوانید. در تلفن ها هم بخوانید. که این چهار بیته که الان می خوانیم اول می گوید که باید روی خودت تمرکز کنی. اگر روی خودت تمرکز کنی گوش بدهی، وصل می شوی به آن بهشت، به آن عدن، به خزانه خدا.

بیت بعدی می گوید چون وصل شدی به خزانه خدا امر قل یعنی بگو، برای این برای انسان یا پیغمبر هم آمده که دیگر وقتی وصلی، از جنس گوش نیستی، از جنس زبان شدی هی بگو چون من دارم می گویم. خدا می گوید من می گویم پس این تمام نخواهد شد.

بعدش دوباره در بیت بعدی انصتوا را بکار می برد می گوید که اگر وصل نشدی مواظب باش که آبی از آنور به مزرعه ات نمی رسد و خشکیده، باید ساکت باشی. پس بیت اول این است. یادمان باشد بین آن ابیات مثنوی می خوانم بعداً ادامه خواهم داد. که می گوید: چون تو گوشی او زبان، عارف از جنس زبان خداست، ما در من ذهنی از جنس گوش هستیم. ما باید گوش کنیم و امر انصتوا را رعایت کنیم. برای امر انصتوا باید این چهار بیت را رعایت کنیم. اولی تمرکز روی خودمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنْی مَرِّغیر را حَبْر و سَنی خویش را بَدخو و خالی می کُنْی

این را دیگر چندین بار خوانده‌ایم. یعنی تا یکی را بیایی دانشمند بکنی و بالا ببری، عوضش کنی درستش کنی به قول خودمان، تو مجبوری بروی به ذهنت. اولاً به ذهنت بروی من ذهنی را فعال می‌کنی تا بتوانی یکی دیگر را ببینی. آنموقع خودت خالی خواهی شد. یعنی از حالت وصل خارج می‌شوی. یکی از راههای خارج شدن از حالت وصل، تمرکز کردن روی اطرافیان است. که من اینها را هم درست کنم. من خودم درست شده‌ام اینها را هم درست کنم. این کار سبب می‌شود ما از اتصال به زندگی دربیاییم. منفصل بشود.

یادتان است گفت که حرف نزن، قضاوت نکن. چون اگر قضاوت نمی‌کردیم که این آدم کافر است و عقب‌افتاده است، بروم درستش کنم دلم می‌سوزد، این اتصال از بین نمی‌رفت. پس رفتم به ذهنم، الان من ذهنی دارم، من ذهنی او را می‌بینم، با من ذهنی می‌خواهم تغییر بدهم، با من ذهنی‌ام نمی‌توانم او را تغییر بدهم. خودم هم چون من ذهنی شدم خالی شدم. اگر این کارها را خیلی تکرار کنم همیشه خالی می‌شوم. پس من این کار را نباید بکنم. باید نورافکن دائماً روی خودم باشد. مولانا امروز گفته که کفر است،

کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست، به من مربوط نیست. من فقط خودم را می‌خواهم دیندار کنم والسلام. تمرکز روی خودم، نورافکن روی خودم. می‌دانم تمرکز روی دیگران مرا خالی خواهد کرد. اگر تمرکز روی خودمان ماند، اتصال بود، از آنور دم ایزدی آمد ما در حالت صبر و شکر بودیم، و هر موقع هم از حالت صبر و شکر خارج شدیم معذرت خواستیم، مثلث صبر و شکر و عذرخواهی، در این صورت بالاخره ما متصل می‌شویم با آن جهان حقیقت، عَدَن، با فضای یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

مُتَّصِلِ چوَن شُدْ دِلَتْ با آن عَدَن هین بگو مَهْرَاس از خالی شُدَن

اینها ابیات طلایی هستند. اگر نورافکن روی خودت ماند و صبر و شکر داشتی، عذرخواهی کردی، همیشه آمدی به این لحظه روی خودت کار کردی، بالاخره مرکزت خالی خواهد شد. چون این عینکها مرتب برداشته می‌شود، دردها شفا پیدا می‌کند. مرکزت از جنس خدا می‌شود پس متصل می‌شوی با این بهشت، با آن فضای یکتایی، با آن خزانه، در این صورت بگو! حرف بزن، برای اینکه زبان خدا شدی. تو دیگر خالی نخواهی شد. درست است؟ بله این را هم که بارها نشان دادیم.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«... وَأَنْصَبُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»



این قسمتی از آیه است. بله، آیه ۲۰۴ سوره اعراف است که مهم است. همین فرمان انصتوا است. مولانا همینطور که امروز خواهیم دید خیلی از آن استفاده کرده، درست است؟ حالا بیت بعدی از آن چهار بیت این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

می‌گوید امر قل که برای حضرت رسول آمده برای این بوده که به او گفته که: ای حضرت رسول که تو راستین شدی، از جنس من شدی، از جنس من ذهنی نیستی، بگو الان، الان حرف بزنی، شده‌ای زبان من. این دریاست دیگر خالی نخواهد شد. پس موقع من ذهنی: خاموش، تمرکز روی خودمان. وقتی وصل شدیم خدا می‌گوید بگو! چون تو نمی‌گویی دیگر، من می‌گویم. تو که دیگر من ذهنی نداری که.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

خاموش باشید، فرمان انصتوا که داریم درباره اش صحبت می‌کنیم، که امروز گفت: دم مزنی، دم مزنی، دم مزنی. چون اگر با تو باشد روی خودش را می‌پوشاند، بیچاره می‌شوی، ما هم که گوش نمی‌دهیم، ساکت نمی‌شویم. معنی انصتوا این است که تو آبت را، آب هوشیاریت را بیهوده که از آنور می‌آید تلف نکن. هر لحظه آب زندگی می‌آید، می‌تواند وارد فرمان بشود، عملمان بشود، بدنمان بشود، احساساتمان بشود، مرکزمان بشود، ما را متحول کند، ما با مقاومت و قضاوت تبدیلیش می‌کنیم به هیچ.

می‌گوید که آب زندگی‌ات را بیهوده تلف نکن. تلف کم کن یعنی تلف نکن اصلاً، برای اینکه باغت خشکیده. نگاه کن به بدنت، مریض شده خشک شده. نگاه کن به حالت، نگاه کن به روابطت، نگاه کن به وضع مادی بیرونی‌ات. چه جوری است؟ بی آب شده. باغت خشکیده. نگاه کن به آثار کاشتن‌های تو، مزرعه تو، چی هست؟ پر از درد! رابطه‌ات با همسرت با درد، با بچه‌ات با درد، با مردم با درد، با خودت با درد. کلی درد انباشته کرده‌ای، محصولت همین درد بوده. پس باغت خشکیده، مقاومت زیاد داری در این لحظه، اصلاً آب وارد باغت نمی‌شود. بدنت به آب زندگی احتیاج دارد. امروز در مثنوی خواندیم.

درست است. اینها را خواندیم، این چهار بیت را.

کدام چهار بیت؟

خیلی مهم است، این:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو مه‌راس از خالی شدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

این چهار بیت را باید حفظ کنیم و زیاد بخوانیم. با آن دو تا سه بیتی که گفتیم دوباره، اینها را خواندیم. پس فهمیدیم برای اینکه زبان خدا بشویم که الان در حد گوش هستیم، باید تمرکزمان روی خودمان باشد. پس صبر کنیم، تمرکزمان روی دیگران نباشد تا متصل بشویم به آن عدن. و خدا می‌گوید بگو، ما هم می‌گوییم تمام نمی‌شود. و تا آن زمان انصتوا یعنی خاموش باشید. و الان مولانا همان تمثیل را می‌زند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳

کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد، جمله گوش

کودک همین که می‌زاد شروع می‌کند به شیر خوردن. و منظورش این است که این کوچولوست هنوز غذای آدم بزرگها را نمی‌خورد، ولی مدتی خاموش است. گریه می‌کند اگر گرسنه باشد و ناراحت باشد، ولی حرف نمی‌زند. این به حضور زنده شدن ما و حرف زدن ما به زبان زندگی خیلی شبیه همین زبان باز کردن بچه یا راه افتادن بچه است. این قوه یعنی پتانسیل در ما هست، ما نمی‌گذاریم به فعل برسد. بچه همه اش گوش می‌دهد. از ثانیه صفر دارد گوش می‌دهد، در شکم مادرش هم گوش کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴

مدتی می‌بایدش لب دوختن از سخن، تا او سخن آموختن

می‌خواهد بگوید که مدتی حالا چندین ماه باید لبش را ببندد از سخن گفتن، تا سخن از مادرش بیاموزد یا از اهالی خانواده. اگر حرف بزند نمی‌شود، این هم دارد همین را می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵

ور نباشد گوش و تی تی می کند خویشتن را گنگ گیتی می کند

اگر این بچه خاموش نباشد، نتواند خاموش باشد و شروع بکند به تی تی یعنی حرفهای بیهوده زدن، دیگر حرفهای مادرش نیست این، یاد نگرفته هنوز. بنابراین چون دارد حرفهای غیر از مادرش را میزند، غیر از اهالی خانواده را میزند، تی تی یا حرفهای بیهوده میزند. همینطور سروصدا می کند، می خواهد بگوید که ما هم در من ذهنی این کارها را می کنیم. ما حرفهای مادرمان را که خدا است، نمی زنیم.

ما همین گوش نکرده به تته افتاده ایم، حرف زدن را از خدا یاد نگرفته ایم. ولی ما اراده آزاد داریم، می توانیم انتخاب کنیم این کار را بکنیم. باید با انتخاب اراده آزادهمان گوش باشیم. گنگ یعنی کسی که نمی تواند حرف بزند، لال، توانایی حرف زدن ندارد. یعنی در این جهان دارد خودش را گنگ می کند، نخواهد توانست حرف بزند اگر بچه گوش نباشد. ولی معمولاً همه بچه ها ساکت می شوند و زبان باز می کنند. اگر بچه ای گوش ندهد در اینصورت نمی تواند زبان باز بکند و دارد همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۶

کر اصلی، کش نبود آغاز گوش لال باشد، کی کند در نطق، جوش؟

کر اصلی یعنی کر مادرزاد، کسی که گوش هایش اصلاً نمی شنود، از مادر کر زاییده شده است، خوب گوش ندارد که گوش بدهد، بنابراین لال می شود. همه کرها لال هم هستند، کر مادرزاد، چون نتوانسته است صدای مادرش را بشنود، بنابراین در حرف زدن، در نطق هم به جوش نمی آیند. یک بچه طبیعی که گوشش می شنود، پس از یک مدتی زبان باز می کند. آن بچه که کر است، لال هم می شود، زبان نمی تواند باز کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷

زان که اول سَمْعُ باید نطق را سوی مَنطِقِ از ره سَمْعِ اَندَر آ

می گوید که برای اینکه اول برای نطق، یعنی حرف زدن، باید گوش داد. خیلی مهم است این بیت، ما همه اش می خواهیم حرف بزنی و اگر یک عارفی هم حرف بزند ما فوراً قضاوت می کنیم از طریق همین دیدهایی که هويت شدگیها به ما داده اند، ما نمی توانیم گوش بدهیم، قادر نیستیم گوش باشیم. از اول هم گفته است، گفته عارفی مثل مولانا از جنس زبان است، تو از جنس گوش هستی، تو باید گوش بدهی. بچه ای که یک ساعت است به این جهان پا گذاشته است، از جنس گوش است، مادرش از جنس زبان است، برای زبان معمولی داریم می گوییم. مادرش می تواند حرف بزند. یک عارف می تواند



به زبان خدا حرف بزند و آن بچه نمی تواند حرف بزند، باید گوش باشد. من ذهنی، هر من ذهنی هم باید یک مدتی ساکت باشد، گوش باشد.

بنابراین می گوید سوی منطق، سوی حرف زدن، از راه گوش دادن اول، اول باید گوش بدهی، بعدا به صحبت بیایی. ما گوش نکرده می خواهیم حرف بزنیم. معنیش این است که هر کسی که من ذهنی دارد باید مدتها مولانا بخواند، بدون قضاوت و بدون مقاومت، فقط بخواند و یاد بگیرد و عمل کند. ذهنش مزاحم خواهد شد، ولی گوش ندهد، باید به این گوش بدهد، کما اینکه بچه کوچولو فقط به مادرش گوش می کند، هواپیما هم رد می شود، سر و صدا می کند، ولی زبان هواپیما را که یاد نمی گیرد که ما هم به زندگی گوش می کنیم و گوش کردن به عارفان هم ما را هدایت می کند به گوش کردن به زندگی، همین حرف هایی که می زنیم: فضا را باز کن، صبر کن، شکر کن، عذرخواهی کن، این همه که صحبت کردیم راجع به غزل امروز، این همه اطلاعات، اگر شما بدون مقاومت عمل کنید، دارید بیت را اجرا می کنید، بله.

*** پایان قسمت چهارم ***

اجازه بدهید راجع به اَنْصِتُوا چندتا بیت دیگر بخوانم که قبلاً می‌دانید ولی برای یادآوری در قالب این غزل که مولانا گفته است وقتی خدا قدمش را می‌گذارد به مرکز شما و شما حس وحدت می‌کنید، مبادا حرف بزنید. حرف بزنید او رویش را پنهان می‌کند و حتی اگر، همین الان گفتیم، حرف بزنید زبان باز نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

همین را می‌گویند، ساکت باش، در مرحله گوش هستی، خاموش باش، تا خدا به شما بگوید: قُلْ، یعنی بگو. دیگر از حالا به بعد، به من زنده شده‌ای، همه عینک‌ها را برداشتی، می‌توانی حرف بزنی، تا آن موقع باید گوش باشی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

اینها ابیات مهمی هستند در ارتباط با غزل. صبر کردن و شکر کردن و خاموش ماندن، اینها حالت‌هایی است که رحمت الهی را شدیداً جذب می‌کند. جذوب یعنی بسیار جذب کننده، کِشنده. اما رفتن به ذهن و حرف زدن، نشان جستن که آیا من خوب دارم تسلیم می‌شوم؟ الان چقدر هوشیاری رد می‌شود؟ می‌شود بیشتر بشود؟ حرص ورزیدن حتی به صورت معنوی، اینها نشان مرض است و سبب می‌شود که خدا رویش را بپوشاند، این نشان می‌گوید هنوز مریض هستی. توجه بکنیم که تا زمانی که مریض هستیم، یعنی این هم هويت شدگیها در مرکز ما است، ما به خدا زنده نخواهیم شد. نشانه علت است، یعنی مریضی، یعنی سالم نیستی دیگر، صدق نداری، فقر نداری.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

اَنْصِتُوا بپذیر تا بر جان تو

خاموش باشید را بپذیرید تا بر هوشیاری تو از خدا، جانان، پاداش اَنْصِتُوا، جایزه اَنْصِتُوا داده بشود. جایزه خاموش ماندن، زنده شدن به او است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

از سَفَه، وَع وَع کنان بر بدر تو

این سگان کَرَّاند ز امر اَنْصِتُوا

معنیش مشخص است، می‌گویند این من‌های ذهنی که شبیه سگ عوعو می‌کنند، هر لحظه در سرشان یک فکر می‌پرد و این را به زبان می‌آورند، اینها از امر خاموش باشید بی‌خبر هستند، کر هستند، نمی‌شنوند. از حماقت بر یک انسانی که زبان خدا است عوعو می‌کنند. برای چی می‌خوانیم اینها را؟ برای اینکه ببینیم ما در مقابل انسانی مثل مولانا واقعاً هنوز

می‌رویم فکر هم هویت شده و دید عینک‌های ذهنی خودمان را فعال می‌کنیم یا خاموش می‌مانیم. وقتی آنها فشار می‌آورند، یعنی دید خود ما می‌آید، می‌گوییم خاموش باش، حرف نزن، من به مولانا گوش می‌کنم که تو را بردارم. یا نه فضا باز می‌کنم، خدا به من کمک می‌کند. شما به بدر خدا هم که هر لحظه می‌تابد، باید وع وع بکنیم ما؟ شما می‌گویید وع وع بکنیم، وعو بکنیم؟ نه و دوباره

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتوا

پیش بینا، کسی که زبان خدا شده است، همه عینک‌ها را او برداشته است از مرکزش، هیچ هم هویت شدگی با درد و با باور ندارد، این آدم بینا است. آن آینه، آینه کلی که در مرکزش است، قشنگ خودش را ثابت کرده است و ثابت مانده است و ذهنی وجود ندارد این را بلعد، بیهوده هم حرف نمی‌زند که این آینه از بین برود، پس این آدم بینا است. این آدم بینا است برای اینکه به زندگی زنده است، در مرکز ما زندگی را می‌بیند، من ذهنی ما را هم می‌بیند، زندگی را در مرکز ما به ارتعاش درمی‌آورد، چون خودش از جنس زندگی است.

حالا که اینطوری شد، بهتر است براساس دیدهای هم هویت شده‌ام، عینک‌های هم هویت شده‌ام من حرف نزنم، چیکار دارم بگویم من؟ من هم این را می‌گویم، خوب شما که می‌دانید در مرحله گوش هستید، گوش باشید. می‌گوید خاموش بودن پیش بینا به نفع ما است. خطاب اَنْصِتوا، خاموش باشید، برای این آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارك نيست بر تو اين علوم خويشتن گولي كُن و بگذر ز شوم

این علومی که ما بصورت تقلیدی از دیگران گرفته‌ایم، باهاش هم هویت هستیم و عینک‌های ما است، اینها برای ما مبارک نیستند. چرا؟ هر لحظه به جای اینکه بر حسب اینها ببینیم، بر حسب اینها می‌بینیم. در نتیجه با عینک خدا نمی‌بینیم، با عینک هوشیاری، با نظر نمی‌بینیم. خوب در این لحظه به جای اینکه درست ببینیم و با عینک خدا ببینیم، عینک هم هویت شدگی می‌بینیم. اینها مبارک است؟ این لحظه بهتر است ما با دید خدا، با نظر ببینیم، درست ببینیم یا نه با عینک هم هویت شدگی؟ می‌گوید شوم هستند اینها، اینها بدشگون هستند، بدیمن هستند، این دیده‌ها، دید خدایی نیستند، دید دیوی هستند. بنابراین اتفاقات بد خواهد افتاد، مورد لعنت زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارك نيست بر تو اين علوم خويشتن گولي كُن و بگذر ز شوم

یعنی خودت را ابله کن نسبت به این دانشی که باهاش هم هویت شده‌ای و از شومی اینها بگذر، بدشگونی اینها بگذر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملايك گو كه: لا علم لنا يا الهی، غیر ما علمتنا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

توجه کنید که این ابیات را شاید قبلاً هم خواندیم شاید هم نه، می‌خواهد بگوید که دانش‌های قبلیمان، باورهای قبلیمان که باهاش هم هویت هستیم و عینک دید ما است، اینها شوم هستند. و انسان وقتی می‌گوید که من دیگر از پشت عینک اینها نمی‌بینم، نمی‌گویم می‌دانم و حقیقتاً تسلیم می‌شوم، فضا را باز می‌کنم، در آن موقع از جنس فضای خالی می‌شوم و واقعاً مثل یک فرشته می‌شوم، آن حالت فرشتگی من است.

همانطور که فرشتگان گفته‌اند ما را دانشی نیست غیر از اینکه تو الان به ما می‌دهی، ما هم داریم به خدا در این لحظه می‌گوییم، از طریق فضای گشوده شده، که خدایا من تا حالا از طریق هوشیاری جسمی می‌دیده‌ام، الان فضا را باز کرده‌ام، غیر از دید تو در این لحظه من هیچ دیدی ندارم، غیر از آن فکری که الان تو از طریق من می‌کنی، من هیچ فکر دیگری ندارم، دانش را که من چه کار باید بکنم، همین لحظه در اثر تسلیم تو به من می‌گویی، غیر از آن من هیچی ندارم دیگر، مانند فرشتگان. آره، این هم آیه‌اش است که بارها خوانده‌ایم:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم. »

فرشتگان گفته‌اند: پاکی تو را است خداوندا، یعنی تو پاکی، ما آلوده هستیم به هم هویت شدگیها. ما را دانشی جز آنچه به ما آموخته‌ای نیست که تویی دانای حکیم. مولانا از این استفاده می‌کند که می‌گوید انسان باید بگوید من علمی ندارم غیر از آن علمی که این لحظه به من می‌دهی. بله این دو بیت، قبل از این دو بیت قبلی بود، ولی من اینجا آورده‌ام که نتیجه‌گیری هم داریم می‌کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲

چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترک حیلت کن که پیش آید دُول

دُول جمع دولت است یعنی برکت. حیل یعنی حیل‌ها و هر حیل‌ه همین فکر کردن برحسب هم هویت شدگی است. اگر از پشت هم هویت شدگی ببینی و آن فکر هم هویت شده، بشود فکرت، این حیل‌ه است. اگر آن را برداری و تسلیم بشوی، از طریق این فضای خالی خدا از طریق تو فکر کند، این حیل‌ه نیست، این فکر درست است. به ما می‌گوید: چون نکردی هیچ سودی زین حیل، یعنی تا حالا برحسب هم هویت شدگیها تو فکر کردی، هیچ سودی نبردی، دیدی که اینها شوم

بودند، بنابراین ترک حیلت کن، از طریق هم هویت شدگیها فکر نکن، که برای تو برکت پیش بیاید، کارت درست بشود، بگذار زندگی از طریق تو فکر کند و عمل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک فن گو می طلب رب المین

رَبُّ الْمِنِّ یعنی پروردگار نعمتها، بر هم یعنی میوه. تا حالا که ما از اول عمرمان بر حسب هویت شدگیها فکر کردیم و عمل کردیم، یک میوه نخوردیم. حتی یک لحظه هم ما میوه نخوردیم، چون من ذهنی داشته فکر می کرده است. هر چی کاشتیم پوک از آب در آمده است. شما تعجب نکنید که هر فکری کرده‌اید، عملی کرده‌اید در بیرون درد ایجاد کرده‌اید، نگوئید من بدشانس هستم، نگذاشته‌اید زندگی فکر کند از طریق شما و بکارد، خرد زندگی نریخته است به آنها، انرژی بد من ذهنی که شوم بوده است، ریخته است.

اینها را ما باید از مولانا یاد بگیریم. چون یکی لحظه نخوردی بر یعنی میوه، ز فن یعنی از حقه بازی، یعنی حيله کردن، بر حسب هم هویت شدگی فکر کردن، یک لحظه نخوردی میوه، پس ترک این جور فکر کردن را بگو، تمامش کن این جور فکر کردن را، فایده ندارد که، خدای نعمتها را طلب کن، بگو من تا حالا با من ذهنیم فکر کرده‌ام، هیچی نشد، حالا من فضا را باز می‌کنم، تو فکر کن ببینیم چی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد. پس دست ما را چی می‌گیرد؟ در این لحظه تنها چیزی که دست ما را می‌گیرد این است که ما بگوییم علمی نداریم، فضا را باز کنیم، در این لحظه آن دانشی که او به ما می‌دهد به درد این لحظه می‌خورد، به درد ما می‌خورد و دست ما را او می‌گیرد، وگرنه هر فکری که به وسیله من ذهنیمان بر اساس دردهایش می‌کنیم، اینها همه بوج، پوک و پر از درد خواهد شد.

بله، اجازه بدهید این سه بیت را سریع بخوانم برایتان، چند بیت هم راجع به همین سه بیت بخوانیم، دیگر کارمان را تمام کنیم. من برای یک مدتی می‌خواهم این سه بیت را که شما می‌خوانید بخوانیم و ابیاتی که به ما کمک می‌کند بشناسیم که با کدام چیز آفل و گذرا در مرکزمان هم هویت هستیم، آشنا بشویم با این چیزها و سعی کنیم دیگر با چیزهای گذرا و از بین رفتنی هم هویت نشویم، آره. مولانا ابیاتی دارد در این زمینه‌ها، خوشبختانه شما بینندگان هم می‌آیید می‌خوانید اینها را، باید جمع‌آوری کنیم، دوباره تکرار کنیم که از سه تا کار شاید پرهیز کنیم:

یکی هم هویت شدگی با چیزهای آفل، یکی مقاومت کردن، یکی دیگر قضاوت کردن. هر سه اینها مربوط به من ذهنی است. اگر شما ابیاتی پیدا کنید که جلوی شما را بگیرد و هر موقع که یک چیز آفل می‌خواهد توجهتان را بدزدد و کاملاً جذب کند، بسویش نروید و یادتان بیاید که این چیز آفل است و می‌خواهد بیاید مرکز من و من را شکار خواهد کرد، بهتر هست که من نروم. آره، این ابیات اگر هم حفظ باشید خوشا به حالتان، برای اینکه آن ابیات در آنجا جلوی شما را می‌گیرد می‌گویید این یک چیز آفل است، بهتر است که من با این همانیده نشوم که او بیاید مرکز من، چون او دارد من را شکار می‌کند، من بعد از این در سلطه او خواهم بود. پس ما این سه بیت را خوانده‌ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

از فراقِ او بیندیش آن زمان

هرچه از وی شاد گردی در جهان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه

یعنی تو پیشدستی کن قبل از اینکه آن از بین برود و از تو بجهد، جدا بشود، شما به درد بیفتید، به موقعش، تو هویتت را از او بکن. حالا چند بیت در این زمینه برایتان می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تن چو با برگ است روز و شب از آن

شاخ جان در برگ ریزست و خزان

می‌گوید اگر من ذهنی رونق داشته باشد، شما دم به دم همین هم هویت شدگیها می‌گذارید، در اینصورت روز و شب، یعنی هر لحظه، در اثر رونق گرفتن من ذهنی، شاخ هوشیاری ما دائماً در خزان و برگ‌ریز است. پس من ذهنی را تقویت کن، از آنور جان و هوشیاریت، حضورت، زنده شدن شما به زندگی برگ‌هایش می‌ریزد می‌رود به خزان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵

این نباید کاستن، آن را فرود

برگ تن بی برگی جان است زود

همین الان می‌گفتم، گفتیم هر موقع چیز جدید زیبا و دلبری می‌خواهد مرکز شما را بدزدد، به یاد این بیفتید، بگویید من به رونق تنم، من ذهنیم دارم اضافه می‌کنم، باید بدانم این معادل بی‌برگی جانم است. رونق من ذهنی معادل عدم رونق، پایین آمدن رونق جانم است، روحم است، زندگیم است، خدایتم است. پس بنابراین رونق من ذهنی را باید بکاهیم،

رونق جانمان را، هوشیاریمان را دایما اضافه کنیم و اینکار مستلزم فضاگشایی، شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنهاست، به علاوه هم هویت نشدن با چیزهای جدید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۸

تن ز سرگین، خویش چون خالی کند پُر ز مُشک و دُرِ اجلالی کند

می گوید اگر من ذهنی ما خالی بشود، چون حاوی درد و هم هویت شدگی است، پس حاوی کثافت است، پس من ذهنی پر از درد و هم هویت شدگی است، اگر این را خالی کنی، امروز گفت که حضرت رسول گفته است که من توانسته ام دیوم را تسلیم کنم، و حتی داشتیم وقتی طعام آن طرفی می آید من ذهنی هم از آن برخوردار می شود، پس پر از مُشک می شود، بوهای خوب می شود، و دُرِ اجلالی یعنی حضور اجلالی، پر از عشق می شود و بوی عشق می شود و حاضر و ناظر بودن و زنده شدن به خدا در این لحظه، اگر این هم هویت شدگی ها خالی بشود، در اینجا هم هویت شدگی ها را سرگین گرفته، سرگین یعنی کثافت، مدفوع.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷

هر که سویِ خوانِ غیر تو رود دیو با او دان که هم کاسه بُود

هر کسی فضا را باز کرده در این لحظه، فضا باز است، حس یکتایی با او می کند، او از طریق ما فکر می کند، خرد زندگی به فکر و عمل ما می ریزد، داریم از سفره خدا می خوریم، اگر این سفره را ببندد، برود به ذهن، در اینصورت هم کاسه شیطان می شود، و الان یک چیز دیگر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸

هر که از همسایگیِ تو رود دیو بی شکی که همسایه ش شود

همسایه خدا بودن یعنی فضا را باز کردن و فضای خالی شدن، این فضای خالی همسایه خداست، یکی است با خدا، یعنی خدا بده بستان خرد دارد، راهنمایی دارد، هدایت دارد، اما اگر این فضا را ببندد، برود به ذهن، دیگر از همسایگی خدا می رود، می رود همسایه شیطان می شود، پس در من ذهنی ما همسایه دیو هستیم، شیطان هستیم، نماینده او هستیم، فضا را باز می کنیم، تسلیم می شویم، همسایه خدا می شویم، آن را هم خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۳

حرص و وهمِ کافری سرزیر شد ازدها از قوتِ موری سیر شد

می گوید اگر این حرص، وهم من ذهنی سرنگون بشود، توجه می کنید که هم هویت شدگی با چیزها سبب می شود که آن هم هویت شدگی عینک دید مرکز ما باشد، این کار که با یک چیزی هم هویت شده ایم و آن چیز در بیرون است، دائما جنس رود سوی جنس، این جنس مرکز ما می رود به سوی آن، گاهی اوقات هم با حرص می رود، یعنی ما فکر می کنیم

که اگر نرویم به طرفش، بدست نیاوریم، نگیریم، زندگی مان دیگر زندگی نمی شود. اصلا گاهی اوقات با حرص می رویم به سوی کسی، به جای عشق، وهم کافری هم یعنی همینجور دیدن وهم کافری است، دو جور دید داریم، یکی فضا را باز می کنیم این دید خدایی است، یکی فضا را می بندیم، با ستیزه و مقاومت بر اساس چیز آفل می بینید این فکر کافری است،

می گوید وقتی حرص و وهم کافری سرنگون بشود، این اژدهای ما با غذای یک مورچه سیر می شود، که اینقدر ما سیر بشو نیستیم، می خواهیم، برای اینکه یکی از مهمترین، یکی نه مهمترین خاصیت من ذهنی خواستن است، و این خواستش سیر بشو نیست، اصلا حس نقصی که دائما ذهن دارد، من ذهنی دارد، حس نقص می کند، می بینیم ما دائما ناقص هستیم، یک چیزی کم است، هر جایی می رویم یک چیزی کم است. این سبب می شود ما دائما بخواهیم، فکر می کنیم با خواستن که موتور من ذهنی را زنده نگه می دارد، ما به سیری خواهیم رسید.

می گوید اگر حرص و وهم کافری سرریز بشود نمی خواهد اینقدر بخواهی، با غذای مورچه هم انسان سیر می شود، انسانی که مثل اژدها بود، یکی از روسای سرخ پوستها به یونگ گفته بود که این سفید پوستها یک اشکالی دارند، دائما یک چیزی می خواهند، اینها را چه می شود؟ یعنی ما سفید پوستها، انسانهایی که به اصطلاح با زمین همسایه نیستند، همدم نیستند، با طبیعت جور نیستند، از قوانین الهی عدول می کنند، یعنی حرص دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۴

آن گدا چشمی کُفر از وی پرفت لوت ایمانیش لَمْتَر کرد و زفت

من ذهنی گدا چشم است، محدودیت بین است، روا نمی دارد، تنگ نظر است، از موفقیت دیگران دلگیر می شود، گدا چشم است، می گوید این گدا چشمی مال کفر است، کفر یعنی هم هویت شدگی، چون هم هویت شدیم با چیزها گدا چشم شدیم، ذهن ما کمیابی اندیش است، یعنی فکر می کنیم هر چیزی کم است، اگر دیگران ببرند به من کمش می ماند، در حالتی که زندگی حالت کوثر دارد، بی نهایت است، اینکه دیگران می برند، کمش به ما نمی رسد، ولی من ذهنی اینطوری فکر می کند. می گوید وقتی گدا چشمی این هم هویت شدگی ها می افتد، در این صورت غذای ایمانی ما بزرگتر می شود، چاقتر می شود، یعنی از آن طرف غذا بیشتر می آید،

پس معلوم می شود گدا چشمی ما نمی گذارد بخشش خدا هم به ما برسد، لوت یعنی غذا، غذایی که از ایمان واقعی می آید، غذایی که از خدا می آید، آن چاق و زفت می شود، بزرگتر می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵

آنکه از جوع البقر او می طپید همچو مریم میوه جنت بدید

جوع البقر یعنی گرسنگی گاوی، و این حالت خواستن پیوسته و سیری ناپذیر ما در من ذهنی مثل گاو، از بین می رود، آنکه گرسنگی گاوی ما را مرتب به خواستن پیوسته، این، آن و همه چیز وامی داشت، دائماً می خواستیم، آن فروکش می کند و بنابر این میوه های بهشتی دائماً همین طور که به مریم می رسید به ما هم می رسد. و این اشاره می کند به یک آیه، ولی قبل از آن توجه می کنید ما امروز در غزل داشتیم، چون تا حالا میوه بهشتی یا خرد زندگی یا عشق زندگی، برکت زندگی به ما نرسیده، تقصیر خودمان هم بوده، ما ناامید شده ایم.

درست است که ما ازدها صفت بودیم، خیلی خواستیم، تا آنجایی که می توانستیم خواستیم، ولی این خواسته ها بیرون را هدف گرفته بوده، ما از بیرون خواستیم، ما هم هویت شدگی بیشتر خواستیم، وقتی بیشتر خواستیم، هم هویت شدگی ها را زیادتر کردیم، و باز هم زیادتر خواستیم، ما قطع شدیم از زندگی، و در حالت گیجی و منگی و حالت حرص و زیاده خواهی به زندگی نرسیدیم، فکر می کردیم اینها به ما زندگی می دهند، نشد، ناامید شدیم، و میوه های بهشتی به ما نرسید، الان می گوید که اگر این شرایط برقرار بشود که الان خواندیم، مانند مریم که به او میوه های بهشتی می رسید، تمثیل است دیگر، به ما هم میوه های خدایی مثل خرد زندگی، مثل نور که امروز گفتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

قوت اصلی بئش نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

بله، ما تا حالا قوت حیوانی خواستیم، مثل تایید و توجه و خوشی های بیرونی، و وقتی از آنها چشم برداشتیم با این اطلاعات دیدیم که نه، از طرف خدا هم میوه دارد می آید یواش یواش، بله، این هم مربوط به این آیه هست.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه (۳۷)

« فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ »

« پس پروردگارش آن دختر را به نیکی از او پذیرفت. و به وجهی پسندیده پرورشش داد و زکریا را به سرپرستی او گماشت. و هر وقت که زکریا به محراب نزد او می رفت، پیش او خوردنی می یافت. می گفت: ای مریم، اینها برای تو از کجا می رسد؟ مریم می گفت: از جانب خدا؛ زیرا او هر کس را که بخواهد بی حساب روزی می دهد. »

راجع به مریم است؛ یعنی ما در فضای یکتایی هستیم، در فضای گشوده شده هستیم، محراب خدا، پیش خدا، بله، می رفت پیش او، خوردنی می یافت یعنی میوه های بهشتی می یافت، همین خرد و عشق و برکت، بله این را قبلا هم خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۸

گرچه آن مطعم جانست و نظر جسم را هم زآن نصیب است ای پسر

یعنی گرچه که آن طعامی که از آن طرف می آید، از پیش خدا می آید، این مربوط به هوشیاری ماست، هوشیاری از آن استفاده می کند و بالاخره نظر پیدا می کند و با دید ایزدی می بیند، ولی تمام ابعاد وجودی ما از جمله من ذهنی ما، از آن حصه می برد، نصیب می برد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰

دیو زان لوتی که مرده حی شود تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟

می گوید: من ذهنی از آن غذایی که مرده را زنده می کند اگر نخورد کی مسلمان می شود؟ یعنی ما بعنوان من ذهنی که در ذهن هم هویت شدگی داریم، تا نگذاریم خدا پایش را از طریق تسلیم به مرکز ما بگذارد، و این فضای گشوده شده را نگه نداریم و حرف نزنیم، آخر سر مسلمان نخواهیم شد، مسلمان یعنی اینکه همه هم هویت شدگی ها را باید لا کنیم، لا کردن یعنی یکی یکی بیندازیم دور، برداریم بیندازیم دور، تا بالاخره مرکزمان شفاف بشود و باز شود و فقط با نور خدا ببینیم، آن موقع مسلمان می شویم، اگر اینها بمانند مسلمان نمی شویم،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بُرد مگر

دیو یعنی من ذهنی ما عاشق به این دنیاست و هم هویت با آنهاست و چون با دید هم هویت شدگی ها می بیند، بنابراین همان ها را می بیند و کور و کر است، یعنی پیغام الهی را نمی شنود، می گوید اگر این عشق دنیا را با اصطلاح بگذارد کم کند، و عشق آن وری، یعنی عشق به خدا را کم کند، عشق را، عشقی دیگر می برد، یعنی ما تا عاشق خدا نشویم، این عشق بریده نمی شود، یک عشق می آید، یک عشق دیگر را می برد، وگرنه اگر این عشق را زنده نگه داریم به دنیا، آن عشق نخواهد آمد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۲

از نهان خانه یقین چون می چشد اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

وقتی فضا را باز می کنیم و تسلیم می شویم و از پنهان خانه یقین، این پنهان خانه یقین غیر از فکرهاست که در آن شک هست، یعنی از زنده شدن به خدا، از نهانخانه یقین چون ما می چشیم، شادی اصیل می چشیم، آرامش واقعی می چشیم، عشق واقعی حس می کنیم، مثلا یک دفعه خودمان را در یکی دیگر شناسایی می کنیم، متوجه می شویم که، ما از یک جوهر هستیم و آن هم خداست، مرکز خودمان را، ذات خودمان را در یکی دیگر شناسایی می کنیم، وقتی عشق این را می چشیم، یواش یواش، از ذهن رخت را می کشیم به فضای یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۱

گر جهان باغی پُر از نعمت شود قسمِ موش و مار هم خاکی بود

قدیم فکر می کردند موش و مار خاک می خورند، تمثیل می زند، می گوید که اگر جهان پر از نعمت بشود، موش و مار که نماد من ذهنی است، اینها همه اش خاک می خورند، یعنی موش و مار، همه اش تائید می خواهد، توجه می خواهد، قدردانی می خواهد، پول می خواهد، خوشی های حاصل از بد آوردن دیگران را می خواهد، اگر برای دیگران اتفاقات بد بیافتد، موش و مار خوشحال می شوند.

یعنی من های ذهنی، نعمت های خداگونگی را نمی خواهد، نمی بیند یعنی، هزاران نفر هم اگر به عشق زنده بشوند، موش و مار، یعنی من های ذهنی آنها را نمی دانند، موش نشان مودی گری شاید، مار هم زهر دارد، پس ما بر اساس فکر های هم هویت شده مودی هستیم، می دانیم، زرنک هستیم و اگر هم پیش بیاید نیش می زنیم، برای اینکه پر از درد هستیم، اگر کسی پر از درد باشد، مودی باشد، زرنک باشد، فقط از این جهان می خورد، غذای هم هویت شدگی می خورد، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲

قسم او خاکست گردی، گر بهار

میر کونی خاک چون نوشی چو مار؟

می گوید که، قسم آن موش و مار خاک است، چه بهار باشد، چه تابستان باشد، یعنی چه انسان در ذهنش باشد، گرفتار باشد، چه فرصت بهار باشد، تو که اشرف مخلوقات هستی، میر این جهان هستی چرا مثل مار هستی؟ چرا خاک می خوری؟ تو باید غذاهای آن وری بخوری.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۳

در میان چوب، گوید کرمِ چوب مر که را باشد چنین حلوای خوب؟

کرمی که در چوب است و کثافات آنجا را می خورد، می گوید همچون حلوایی گیر چه کسی می آید؟ یعنی کسی که در من ذهنی از خوشی های این جهان و غذا های روانشناختی میل می کند، می گوید به به، به به، این گیر هیچ کسی نمی آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۴

کرمِ سرگین در میان آن حدّث در جهان نقلی نداند جز خبث

کرمی که در مدفوع هست، اینها همه اش نشانه های من ذهنی است، در میان کثافات هیچ نقلی بهتر از پلیدی نمی شناسد، بله، این چند بیت را هم بخوانم، این اصلا لازم نیست معنی کنم دیگر این چند بیت را،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان

کز رَحِیقت می خورند آن سرخوشان

رحیق یعنی شراب صاف،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷

چون به ما بویی رسانیدی ازین سرمبند آن مشک را ای ربّ دین

اینها دیگر واضح است، بله،

دوباره در ارتباط با آن سه بیت معروف، با هر چیزی که هم هویت بشوی، هر چه از وی شاد گردی در جهان، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو

گشته در سودای گنجی کنجکاو

می گوید، هر من ذهنی، باید پیدا کنیم ببینیم اینطوری هستیم یا نه؟ هر من ذهنی مسخره یک خیالی است، یک خیالی اسیرش کرده است و بنابراین در سودای یک گنج خیالی، کنجکاو است، دائماً منتظر است و نگاه می کند به این گنج خیالی می رسد یا نه؟ در حالتی که این گنج توهمی است، گنج اصلی همین گنج حضور زنده شدن به خداست، خوب شما ببینید که در سودای یک گنج خیالی هستید، یا یک گنج حقیقی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸

قبله جان را چو پنهان کرده اند هر کسی رو جانبی آورده اند

می گوید: من های ذهنی چون قبله خدا را که در درون به او زنده می شوند، پنهان کرده اند، چرا که در ذهن هستند، فقط قبله های آفل را می شناسند، آیا ما قبله آفل داریم؟ حتی موقع نماز خواندن که باید حضور داشته باشیم، داریم به همین آفلین فکر می کنیم؟ پس قبله جان را در اثر پریدن از یک فکر به فکر دیگر را پنهان کرده ایم ما. بنابراین ما، هر کدام مان روی به سویی و یک جانبی که یک فکر می برد، رو آورده ایم.

یعنی ما به خدا نگاه نمی کنیم، به خدا نگاه کردن و قبله خدا را پیدا کردن یعنی زنده شدن به او، هر موقع ما یواش یواش به او زنده می شویم، هم هویت شدگی ها را می اندازیم داریم قبله را پیدا می کنیم، هر موقع می بندیم، ستیزه می کنیم و می رویم به سویی که یک فکر می برد، ما قبله را گم می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰

هر کسی رویی به سوی برده اند و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند
 هر من ذهنی را ما می بینیم، رویش به سوی شده، و آن سو را یک فکر، یک رنگ تعیین می کند، اما عزیزانی مثل مولانا و شما عزیزان، ان شاء الله که رو به بی سو، خدا بی سواست، زندگی بی سو است، ما هم بی سو هستیم، ذهن با سو کار می کند، با سوها هم هویت هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱

هر کبوتر می پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی جانبی

می گوید: هر کبوتر در یک مذهب خیالی می پرد، اما کبوتر جان ما در کبوتر بی سوئی باید پرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲

ما نه مرغان هوا، نه خانگی دانه ما دانه بی دانگی

ما مرغ هوا یا مرغ خانگی نیستیم که دنبال دانه بیرون بگردیم، دانه ما چیست؟ دانه ما بی دانگی است، یعنی ما دنبال هم هویت شدگی نیستیم، هم هویت شدگی ها، دانه انسانی است که رو به سو برده. دانه ما، برگ ما، برگ بی برگی است، برگ بی دانگی است، برگ فقر است، یعنی این عینک ها را یکی برداشتن، هم هویت شدگی ها را انداختن، هر کسی دانه های هم هویت شدگی دارد، این آدم دانه بی دانگی ندارد، دانه دانه ها را دارد، برگ دانه ها را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبادوزی ما

به این علت ما به کوثر دست پیدا کردیم، به فراوانی و بی نهایت خدا، روزی ما فراوان شده، که وقتی می خواهیم قبا بدوزیم، قبایمان را می دریم، یعنی هر قبایی که در جهان برای ما دوخته می شود، یا ذهن می دوزد، فوراً آن را می دریم، می گوئیم دریدن قبا، سبب می شود، در غزل هم داشتیم، گفت هر کسی که خرقة او را بپوشد، خرقة فلک را در می آورد، پس کار ما این هست که، هر هم هویت شدگی که لباس می دوزد برای ما، فوراً آن را پاره می کنیم. و پاره کردن این قبایی که در بیرون برای ما دوخته می شود، عین دوختن قبا زندگی است. همین که این را پاره می کنیم، زندگی برای ما قباي خودش را می پوشاند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحب دامی بود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

شما غیر از انسان در این جهان، یک باشنده ای می توانید پیدا کنید که اینقدر احمق باشد که برود با یک چیزی هم هویت بشود، فکر کند آن را دارد صید می کند، بعد آنموقع آن، این را صید کند، یعنی نفهمد که بر هر چیزی که می

چسبد، اسیر آن می شود، می گوید شما دیدید غیر از انسان؟ ما فکر می کنیم داریم صید می کنیم، نمی دانیم که او دارد ما را صید می کند، پس یاد می گیریم که چیز آفل، وقتی می گوئیم این مال من و می گذاریم در مرکزمان، او دارد ما را صید می کند، بعد از این ما اسیر او خواهیم شد و ندانستن این می گوید حماقت است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه آرزو صید را عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

می گوید آن چیزی که ارزش صید دارد، عشق است، یعنی یکی شدن با خداست و انداختن هم هویت شدگی ها ست و برداشتن این عینک هاست، ولی عشق، زنده شدن به بی نهایت خدا، در دام من ذهنی کسی نمی گنجد که، ما با من ذهنی می خواهیم صید کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰

دام بگذاری، به دام او روی

تو مگر آیی و صید او شوی

مگر تو تصمیم بگیری، بگویی که من، من ذهنی ام را می گذارم کنار، نمی خواهم صید کنم و خودم می خواهم صید خدا بشوم، شکار او بشوم. و دام من ذهنی را بگذاری کنار، بروی به دام خدا. و این کار با فضا گشایی، فضا گشایی، صبر و شکر و شناخت هم هویت شدگی ها و درد هشیارانه صورت می گیرد، که ما یواش یواش به دام او می رویم، بعنوان هوشیاری وارد فضای یکتایی می شویم، یعنی مرتب از جنس او می شویم، قبلا شکار می کردیم به مرکزمان می گذاشتیم، الان شکارها را از مرکزمان خالی می کنیم، صید خدا می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱

عشق می گوید به گوشتم پست پست

صید بودن خوشتر از صیادی است

می گوید: عشق نجوا می کند به گوش من، یواش یواش، آرام آرام، می گوید، صید بودن بهتر از صیاد بودن است، توجه کنید، ما تاحالا، چیزهای آفل را صید کردیم و بی عقل بودیم نفهمیدیم، آنها دارند ما را صید می کنند. و در آن سه بیت هم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۷

از فراق او بیندیش آن زمان

هر چه از وی شاد گردی در جهان

هر چه از وی شاد گردی، یعنی با آن هم هویت شدی، آن تو را صید کرده، پس برایت دام گذاشته، دام را رها کن، یواش یواش، آرام آرام عشق به ما می گوید که باید صید بشوی، صیاد نشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲

گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو

می گوید خودت را، در مقابل من نادان کن، یعنی عقل خویش را رها کن، عقلت را به دستم بده، بگذار من از طریق تو فکر کنم، بگو من بلد نیستم و مشتاق من بشو، شیفته من بشو، غره شو، مفتون من بشو، عشق می گوید، تو آفتاب نباش، بگویی که من نور دارم، نور می اندازم، تو بیا ذره شو، توجه می کنی که ما وقتی من ذهنی داریم، آفتاب هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش دعوی شمعی مکن، پروانه باش

تو بیا بر در من ساکن شو، با فضا گشایی، تسلیم، شکر و صبر و عذر خواهی، همین جا بایست، فضا را باز نگه دار، دام پهن نکن برای چیزهای آفل، بر در من، که می خواهی با من یکی بشوی، ساکن شو و این خانه ذهن را رها کن، نگو خانه دارم، بی خانه مان باش، ذهن را خانه خودت ندان، ادعای شمعی مکن، بلکه پروانه وار دور من بگرد، خودت را به آتش من بزن، هم هویت شدگی ها را بسوز، که این پروانه را امروز هم داشتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴

تا بینی چاشنی زندگی سلطنت بینی، نهان در بندگی

تا مزه زندگی را بفهمی و بینی که، در بندگی به من یعنی عشق، تو سلطان خواهی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۵

نعل بینی بازگونه در جهان تخته‌بندان را لقب گشته شهان

یکدفعه متوجه خواهی شد که، هر کسی که خودش را شاه می داند، بخاطر اینکه این همه هم هویت شدگی دارد، این آدم اسیر است، بلکه شاه نیست، بنابراین در جهان باز هم این قضیه دارالغراری جهان، سرای فریب است و ما عوضی می بینیم، در این مورد هم مصداق دارد،

نعل بینی باز گونه، باز گونه یعنی واژگونه، برعکس در جهان، یعنی آن چیزی که در جهان می بینی درست برعکس اش است، تخته بندان یعنی اسیران را، که اسیر چیزهای هم هویت شده هستند، مردم لقب شاه به ایشان داده اند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>